

তাৎপর্য হইতে উকীল ও মোক্তারেরা বিশেষ রূপে মুক্ত হইয়াছেন।
অধ্যক্ষেরা আর ও অনেক কথার প্রস্তাব করিয়াছিলেন এবং তাহারও
কিছু কিছু গ্রহণ হইয়াছে।

মজুরী কন্ট্রোল সংক্রান্ত আইনের পাণ্ডুলিপি।

সম্প্রতি বাঙ্গালাধিকার সম্পর্কীয় ব্যবস্থাপক সমাজে মজুরি কন্ট্রোল
এক বিল উপস্থিত হয়, মজুর নিযুক্ত করিয়া যে কন্ট্রোল নিয়মানুসারে
নিয়োগকর্তাকে নিজ বায়ে স্থানান্তরে মজুর পাঠাইতে হয়, সেই কন্ট্রোল
সম্বন্ধীয় বিধিবিধান করা এবং সাহায্যে ঐ কন্ট্রোল উক্ত স্থান পর্যন্ত
কার্যকারী হইতে পারে ও বলবৎ থাকে তাহার উপায় করাই উক্ত
পাণ্ডুলিপির তাৎপর্য। অধ্যক্ষেরা বাঙ্গালা গবর্নমেন্টের ব্যবস্থাপক
সভার সেক্রেটারীকে উক্ত বিষয়ের নিমিত্ত এই নথি এক পত্র
লেখেন যে যে সকল অঞ্চলে চার আবাদ চলিতেছে সে সকল স্থানে
যে প্রকার অবস্থার ঘটনা হয়, অনান্য স্থানে তদ্রূপ হয় না, অতএব
আর আর স্থানের নিমিত্ত যে সমস্ত আইন প্রচলিত আছে, তদ্বারা
তথাকার মজুর কি মুনিব কাহারো সম্পূর্ণরূপে উপকার দর্শিতে পারে
না। অধ্যক্ষেরা উক্ত পত্রে এই কথাগুলি বর্ণন করিয়া ঐ পাণ্ডুলিপির
মধ্যে যে সকল নিয়ম নির্দিষ্ট ছিল তাহার সংশোধনের নিমিত্ত অনেক
প্রকার অভিপ্রায় প্রকাশ ও কতকগুলি কথার প্রস্তাব করেন। তাঁহার
বলেন যে যদিও উল্লিখিত বিল কাচাড়া, আমাম, ও মিলেট মতালকের
নিমিত্তই প্রণীত ও অভিপ্রেত হইয়াছে বটে, কিন্তু উহার অন্তর্ভুক্ত
নিয়মগুলি যেরূপে লিখিত হইয়াছে, তাহার ভাব তদ্বীতে এইরূপ
বুঝায়, যে লেফটেনেন্ট গবর্নরের এলাকার মধ্যে যে কোন স্থানে মজু-
রেরা মুনিবের বায়ে প্রেরিত হইবে, তদ্রূপ সকল স্থানেই পূর্বোক্ত
বিলের নিয়মগুলি খাটিতে পারিবে। পূর্বোক্ত আইনের পাণ্ডুলিপির

۲۵

۵۰
۳۰
۲۰
۱۰



۵۰
۳۱۱

۵۰ - ۳۱۱

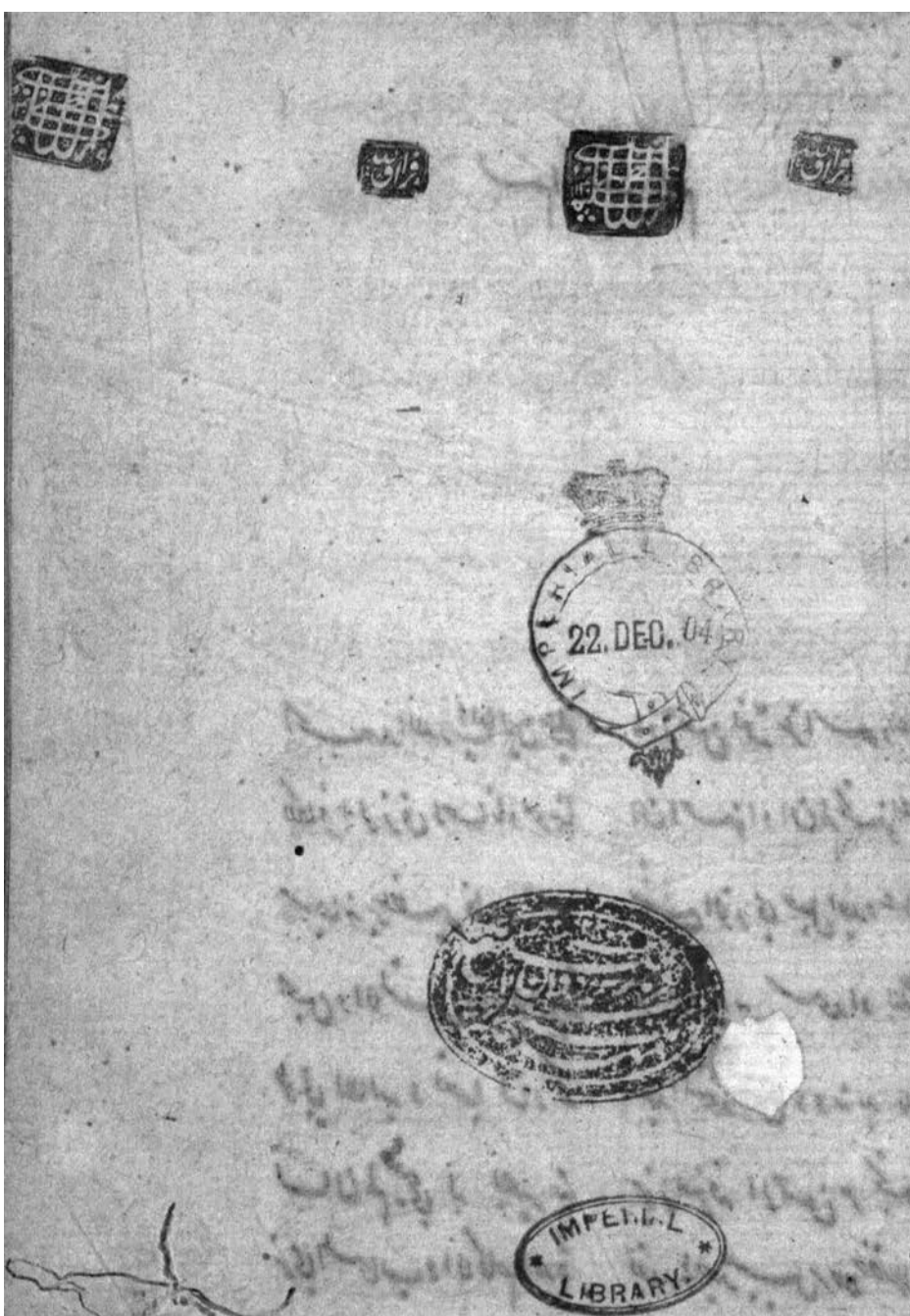
دوران

۱۸۰۸

٣١٢
ديوان سعودي



دولان کوه
شماره ۱۰۹
۲۳۱۳
محبوب
دولان کوه
خرید کوانتیتا براسه
لغزید و دروید از دست یالو لعل سار و کار
در نیم جلد بیدارید و در آن داخل کتف خانه جلد لعل و کار
در ۱۲۸۵ خردار سید لعل لعل الی کار و عفت



بسم الله الرحمن الرحيم

احمد اللدرب العالمين علي ما ذكر من نعمه غراسه وعلا
لكافوا الرزق احسانا وموهبا ان احسنوا وان لم تحسنوا
سبحانه بر عظيم قادر حمد من في النوري جبل بعده علا
الحسن والانس والاولوان هرة فخر بين يديه سجد اد لله
طوبى لطالبه ونعيا لداره بعد المنحة من دونه يد له
بان لم يصح له بصيرة نور مغرفة الرحمن مرتجعا
نرجي السحاب والاكمام لعدة بقدر ما بعد بس مرحلا فضلا

الشارع

انشاء بر حمت من جنب سبحا
سوی بقدرت من لطفه ر صلا
موقوف العاصی والادنام جائزه
لا یمتنه وان الی اوراکه سید
ما العالمون یحیی خاتمته
ولا یمتنه فی تسبیحهم ر صلا
باسعدی وحسبک الله عن مبالغه

من لاله المثل لا تقرب له مثله

شکر و سپاس و منت و عزت خدا را
پروردگار خلق و خداوند کبریا
دوادار غیب دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده پروردگار رب العالمین
افراز میکنند و جبران برکاتیش
بکثرت و ثبوت عالمیان پرورش دهن
کوهر شکنجاره کنند و لو از صدف
فرزند آدم از کل و برکت کل ارباب
سبحان من بمیت کج و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السماء
باری زینت چشم او بدید
باری ز آب چشم کند رنگ درشتا
کامه ز ماسخه پرروی خو بر روی
هکونه شفق کند و سرمد دجا
دو بای لطف او است از نه سحاب
تا در زمین مغرب و مشرق کند شفا
انشاء بفضک با صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعاء
از باب شوق در طلبت بیدارند و شوق
اصحاب فحم در صنعتت بی سرانند و پل

شبهای دورستان انعم الصباح	و آن شب که بنور و درند اظم
یاد نور و روح پرورد و وصف تو و لغزب	نام تو غم زردای و کلام نودال با
بیکه قبول تو صفت سمل و غل	بی خاتم رضا تو سحی امل هبا
جائیکه تیغ فقر بر آرد همه بست	و بر آن کند بسیل عدم جنب سا
شان بر انسان جلالت نیاورده	کردنکشتن مطاع و کنج و آن کدا
که جسد را عذاب کنی در عطا دهی	کس مجال آن شد آن چون و این چرا
خود دست با فقر بلا غمست کجا رسد	نادر بکار و وصف جلالت کند شنا
کاهه سوم فقر تو هلاکت با خیران	کاهه بیم لطف تو همراه با صبا
خوانندگان در که بخشیش خوانند	سلطان در بر ارق و در ویش رعنا
آن دست بر نفع و این نور بر زمین	آن چشم بر ارادت و این کوش بر زندا
مردان را هست از نظر خلق قرحجاب	شب در لباس معرفت و نور در قبا
فرخنده طلعتی که کنی یاد تو نبیر	برگشته دولت زین کند ترا
چندین هزار کلمه به غیری زدند	اول بنام و مطف
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد	خود بخش آفتاب بهر پو دهد سها
و ای که در بیان او انشعاب کورت	مخچه چه گفته اند بر زکات با رب

لحم و عظم

یعنی وجود خواهد بود سر از خاک بلند
 این برترین مقام ملک است آسمان
 شعر آورم حضرت عالمیت زینهار
 یاریست آنکه مرز و دو نیم شد
 کافکا دکان شهوت تقسیم شکنجه
 تر با کورده آن رسول افید حق
 ای بار خا رسد و صدیق نامور
 مردان قدم بجهت یاران نهاده اند
 یاران بود که ملک تن و جان فدا کنند
 دیگر عمر که لایق بهجمله می برای
 سالار خید خاشاک وین حاجت رسول
 دلبوی در خلق عالمش از دست غایب اند
 دیگر حال سیرت عثمان که برنگرد
 این شرط مهر باز و تحقیق دوستی است
 خافان حق همیشه ملت کشیده اند
 کور شد و ماه را بعد از آن
 با منصف ز برترین باب و عباد
 با و حی آسمان به زند سحر و منقرا
 تسبیح گفت در کف میمون او
 ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عفا
 صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا
 محبت و فضایل و کینه و صفا
 لیکن نه بهیچانکه تو در کام از دبا
 تا رسید دوست بیابان برد و وفا
 کز خواهد رسد بندگی ختم انبیا
 سر دفتر خدا می پرستان پر ربا
 عاقل در آنکه چون شود از دست و ربا
 در پیش روی دشمن قاتل سر از دنیا
 کز بهد و گستان بری از دشمنان جفا
 هم بهیچان نیست و هم بهیچان عفا

کس را بعد ز روز هر که وصف بیا کند	جبار کل مناقب او گفت هیل و نانا
زور از ما که فتنه خیزد که بند او	در یکدگر شکست بازوی لا فتنه
مردی که در مصاف زره پیش لب بود	تا پیش دشمنان ندهد لب و رخا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر و جود	جان بخش و در نماز و جهان نوز دروغا
دیباچه حروت سلطان معرفت	شکستش فتوی و سر خیل انقیاب
فردا که هر کیه یقینی ز تند دست	ما ییم و دست و دامن معصوم نه
پیغام بر آفتاب منبر است و جهان	اینها نشان رکبان بزرگ اند و مقتدا
یارب الصدق سینه پیران رست	یارب یارب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را بگرم بر این فرست	ای نام اعظم در گنجینه صفا
که خلق مقید بر عمل خویش کرده اند	ما را بس است رحمت و فضل تو مکتفا
یارب خلاف امر تو بیا گردیم	امید هست از رحمت عفو ما مکتفا
چشم کنایه کار بود بر خطای خویش	ما را رعناست رحمت چشم بر خطا
یارب بطف خویش کنایان ما پیش	روز بگذر از ما صد ار پرده بر ملا
هواره از تو لطف خداوندی آمده است	از ما چنانکه در غرور ما فعل نماند
عداست اگر عفویت ما بکنند کنی	لطف است اگر گشت قدم عفو بر خطا

الکافی

۲
 که تقویت کنی ز ملک بذر شبر و ز تربیت کنی شیر یار سدر شبر
 و نهایی دوستان تو خون بود ز خوف باز از حال لطف تو دل میدید
 یارب قبول کن شیر بر یک لطف خویش کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
 مادر تو دسکندر و هوالت کیمین و لا اذ یک حاجت در ماندگان خدا
 ما بر در تو حاضرم و تو کریم حاجت همیشه پیش کریمان بود دروا
 کسی تو آنچه شرط خداوندی تو بود مادر تو هیچ بکسر دیم رتبا
 سهیل است اگر چشم غایت کنی نظر اصلاح قلب اجماع پیش کیمیا
 و لیکن آنکه اتم تو کبیری لطف خویش دست در کنه هیچ نیاید ز دستها
 کاری بختها سر ساینده در طلب بر دیم روزگار کسرا می غنیمتا
 تو اجد دستها آبی بر تو داشتیم خود دست جوئی تو دل کرد مهر خدا
 باد و تارا اگر بغایت کنی نظر و انجمن اگر بعبودت کنی سزا
 دی یار همدی که هر دین قدم زنی در پای بسته بدعا دست برکش
 پیدا بود که بنده بگوئیش بجا رسد بالای هر سری قلمی ز فقه از قضا
 کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست آن بد ابر بود که کند بکینه عطف
 تا زوز اولت چه نوشت است بر صحنی زیر که در ازل همه بعد از تو شفا

صدای که در ریاضت کند بر آن که در جود و صفای صفت زنده است
 که کجاست که کمال است از جا نهد

تا چه دارم نفس را بجز کرم
 تا چه دارم از آن بی غیرت

ای پای بسته عمر تو بر کفزار است
 چندی دل چشمت نمی مگر در وفا
 در کوه و دشت هر صبح صوفی بود
 که هیچ کوه و دشت بدی صوفی و صفا
 به سوی تن ضعیف کند دلت دل تو را
 گوید چشمت که مال بسیل نه جان خود را
 مار تو بر سر در روی دشمن اندیش
 و از دست دوست اراده زهر آید
 خورشید و ماه و غم دنیا مقیم نیست
 فرعون کاهران بده ایوب در بد
 دشمنان مایه تنگی و سختی بمسوده اند
 ما همه در لایقیم به شرف از دنیا
 غنیمت رخسار خورده رده خدا را
 در دی تو خوشی بود که چشمتش بود
 مایه آسمان و زمین جای عشقش نیست
 یکدانه چون همه از میان دور است
 عمرت برفت و چاره کار یافت
 اکنون که چاره نیست بچار یکبار
 که در در یک دیدنی است قریب
 آن دنیا که هر که تواند دیدش بقا
 کوی کدام کف دل این نهد بشود
 بر کوه خوان که باز بگویش لذت صفا

ما اهل را نصیحت سعدی بخاک است
 گفتیم در بر نه تفاوت کند خدا
 ای نفس اگر دیده غم بکزی
 درویشی و خوار گیتی بر تو بکزی
 ای پادشاه وقت جو وقت فرار
 تو نیز با کداری مملکت بر در بر

کاشم فز

کبریا نوبت بد قهر میزند
 نوبت بد بیکر بگذارد و بگذرد
 دنیا نوبت عشوه ده و دستان و لیک
 با کس هیچ لبه نبرد عسل و آب
 آنست که بزرگوار مرد است
 این جرم مرده را که نواموز و سر است
 آستین که همه فرزند ز او و گشت
 دیگر که چشم دارد از او مهر مادر است
 این غول روی بسند و کوه نظر و لب
 و طهر دل می برد بغالب اندوده جادو است
 تا روت را که خلق جهان سحر از او برند
 در چه فکده غمزه خوابان لب است
 مردی که کان میر که به پیچ و بست و بست
 بانفس اگر برای را نیم که شاطر است
 با شیر مردیت سگ آب بید کرده
 ای با هنر بهیر که از کر به کمتر است
 همش در آنما بخت کندت پیروی نفس
 در در طم که شود انداز دشت و آب است
 سر در گواه و بوس کرده نو باز
 در کار اخوت کینه اندیشه سر به است
 سودا میزد که پیش تو خوردان محقر اند
 اندیشه کنی که پیش بزرگان محقر است
 و بنام بن نزدیک از بلاصارت است
 ای بد معاشرت بهم هیچ میخیز است
 تا جان معرفت نکند زنده شخص است
 نزدیک عارفان تو بوجو صدان محقر است
 بس آدمی که دبو زشته غلام است
 و ز صورتش نماید زیبا تر از پر است
 اگر قدر خود بد این قدرت فرون شود
 نیکنهاد با شنش که با کینه بیکر است

چندان نیاز و آرزو اند به پرو بگر
 در باب وقت خویش که در بای کوی
 بدست فطره که بقیمت کجاست
 لیکن جوهر و دانش رسد در اندیشه
 اگر کیمای دولت باو به آرزوست
 بشناس قدر خویش که گوگرد او است
 چون شکت نافه از مجامید بظهورت
 کوزه نظر مباحثش که پر شکاف و سیه
 ای مرغ پای بسته به ام هوای نفس
 باز آردین که در نظر خواهر کاسدست
 بکبر هوای عالم روحانیان بر سیه
 باز سفید روضه انس چه فایده
 از عیب جامه نیت بل آن گل منقش
 چون بوم به خیر نفس سایه بر خواب
 کاندز طلب جو باز بریده کیو تر است
 آن راه دور حجت که ابله می رود
 در این سدره کوشش که فوخته طایر است
 در صحبت رفیق بد امور همچنان
 کاندز رکنند دشمن را بهیچت خجریست
 گوشت حدیث به نشود کوشش خجریست
 در صلف بصورت و چون حلقه بر در است
 راه بسوی عاقبت خیر می رود
 راه بسوی عاقبت اکنون خجریست
 دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم
 چون کبر کردی از همه دوان فروز است
 از من بسوی عالم تفسیر کوی را
 کرد در علم نگوشت نادان مفسر است
 از صدق بجای نیاورد شرط علم
 و از حجب در طلب علم و پیر است

علم ادب است و جوهری و ادب
 هر علم را کار نیست چه فایده
 امروز غرض انصاف است که در حدیث
 چون دامن بشوم معاصی ببرد
 در صد هزار عذر بخواند که کس را
 مردان بسجده و همدیگر را
 از نزد سخن موقوف پرس
 چشم خار باده نوشین نکرده اند
 نرا مونس گشته در بای موقوف
 ظهور قیامت است هر کس که شکم
 در کم زوایین بخوار نظر مکن
 زنده است شهنشهر اگر بخواهد
 و در پناه کس نیست که بر جگر
 از ادب علم و علم کس نیست موقوف
 به نعل بر خند او و نعلبان خن بانش
 ورنه دوی بصورت این تصویر
 چشم از برای آن بود که آخرت
 هر نکته را هزار دلیل بس وری
 کوئی که عاقبت کندم نوبه کا در
 هر نفس کرده بنود عذر نوب
 نوبه ای که راس از نفس برور
 که با خضر خبر ندر مرد و در
 در آرزو باده نوشین کوس
 عارفان است نوبه بدین فلند
 همچنان ملک که در پس زانو مجاور
 که بنر عالم بکوه برابری
 کم خور که دیگر گفت بر آرد
 کون خوش شمارا که کاو عجب
 ورنه در بصورت این تصویر
 این هر دو زن اگر بگفتند

عمر که مبر و دهمه حاصه کن	نادر رضا خانی بی چون کبر بر
مرک نو از دای و مانب میج	لیکن ترا چشم خواب خوش اندر
فارغ نشسته بفر اجمای کام دل	باری ز تنگی طرد یاد آرد
باری گرت بکوز غزان گذر بود	از مهر بنده خود ریزد و سرور
در خود نکرده نظره آیت کوهرت	لبغز جو پرورش کنی از از دور
کاجا بدست دافعه بین خلیدر	در هم شکسته صورت بنمای آرد
فوق خیزد پهلوی نازک نهاده تن	مسکین بخت بالشت از خاک کبر
تسلیم شو کر اهل تمیز که عارفان	بر دهن کنج عاقبت از رخ صایر
در آب بایست سر این رشته	کو تش جو گوهر کنر بخت یاد
فرزند بنده است خلوت تو غم خور	آن خسته که به ز خرد بنده هرور
هش از من و تو بر نه جان کشد اند	شکوفه بکفایت و نیل بدو ختری
از آنکه لاق میفل اندر از لخت	روزی کرد و بهر کشد غل میری
ز تمار خدی بدر دلت کوش کبر	یکه کلاه نور ز که در دین زهری
نهان از فقر و لغت و غیر از آنکه	در وقت مرک و لغت و در کوثر
در نکش ز حجت این که در دلت	در کشتن نایب خضر و عقی

ادبیاتی

روی زمین بطلعت ایشان منور است
 چون آسمان بزمه و خورشید در شمس است
 در بارگاه خاطر سعدی خرام مکن
 خواه ز بلا شاه سخن داد سحر است
 کلمه که جهانی در سرم آید که این منم
 ملک عجم گرفته به تیغ سخن در است
 بازم هنوز نفس فرود از بول اهل فضل
 با کف موی جام زنده سحر است
 غم آید از لب بخت بقیع منم ولیک
 ورشد آینه فرو شست بوی است

ای که بجه رفت در خواب
 مرا این پنج روز در با بخت
 ناله این باد کبر و آتش خشم
 شرم بدست که قطره آید
 کفن کشته و همچنان طفل
 پنج کشته و همچنان طفل
 نو باری نشسته در جیب و ریش
 نادرین ملک کوسند یثرب
 نو چراغ غیبه نهاده برده باد
 نه نشیند اجل ز قضا بخت
 کرب و غمت سپید کبوتر آید
 خانه ات در محرم سید بخت
 در پیشق رو بیا جی
 در محراب ریح بخت بخت
 فرمودی باز باد در گذر بخت
 در پیشق رو بیا جی
 در محراب ریح بخت بخت
 در پیشق رو بیا جی

در بختین این عطا سینه	در بر خیزوی این خطا سینه
در بنمت شریک نادر سینه	در بقوت عدیل سهرار سینه
در میر نود که سنگ سپاه	در صامت کنی بقدر سینه
ملک الموت را بجیده و فن	نخواه که دست بر تاج سینه
منتیای کمال نصفه و نیم است	کلب بر بزد بوقت سیر سینه
چونکه میدان مرعجت این است	نه سزاوار کبر و اعج سینه
خشت بالین کور باد آور	ای که سر در کتا را حجاب سینه
بحقیقت که خاک خواب بود	ای که در خوابگاه سنجاب سینه
بانگ طلبت نمیکند بیدار	نویز حروجه نه در خواب سینه
بس خدایق فریفته است این سیم	که تو لایزال بروی سیم سینه
بس جهان دیده این درخت قدیم	که تو بجان بروی جو کیند سینه
بس نگر دید و بس نخواهد گشت	بر سر ماسجد و دولا سینه
توسیر بعضی داد و اسک	نه مکررم بجایه و الف سینه
تو بدین ارجمند و شکیو نام	نه بدینا و ملک و اسباب سینه
ایچ مدعنا سینه و خار را	که بپوشند خولیت عنا سینه

نقش دیوار

نفس دیوار خانه تو خور
 که من صورتی و القا
 ای حریه هوای نفس و نفس
 نشسته بر زهر همچو جگر
 قیمت خویش جنس من
 که تو در اصل هر نایب
 دست و پای زن بکاره دهد
 که عجب در میان عرفا
 عهدی شکسته را هر طریقی
 جاره هم تو نیست و شایب
 بدربار نواز توان رفت
 تو در خلق مبریز همه وقت
 کرد عای تو مستجاب کند
 که بزم از جنس ما خبر آید
 غیب دان و لطیف میجوید
 سعد یار است ز خلق مجوسی
 جای گریست بر مصیبت پیر
 با همه عیب خویش زین دور
 که همه علم علی است باشد
 پیش مردان افتاب صفت
 با ضافت هر کرم شب نایب

پیر گشته دره نده نیست
تو نه پیری که طفل کنایه

ایها الناس جهان جای تن آساید نیست
مردمانا جهان دشتن از آید نیست

خفقار از بجز زمره مرغ سحر نیست
صیوان از غیر از عالم ان نیست

ملک ریش و سلاطین از سب کراو نیست
طالب ملک ستای و بهمانای نیست

بهد کن باز مقام صیوان بر کندی نیست
کاهن سبک بنه ماوم که نور آید نیست

معتبر دبه ام از قول اطباء علوم نیست
کادیمی را سیر از علت نادان نیست

خند آن سینه که گنجینه نور ملک نیست
خویشم آن دل که در و دروس شایه نیست

و بود در دست خند خنده بر انداز از نیست
که در آن محاکمت از داد و رب نیست

باز ترسم کند شام بهمنای روی نیست
کالفاکس تو بجز لبت نفسای نیست

نهیست آن خدا روز جهان افروز نیست
دوستی از حقیقت شب فلک نیست

ملک دنیا و حقیقت نگر بر بار نیست
خود گرفتم که بجز گفت سید نیست

خوف در جنبه فرد و بنا کن کار نیست
هرگز از سید عا دشت غم و بر نیست

هرگز از دشت آفرین روی نمود نیست
چشم انشوی این دنیا و طلا نیست

عالم و عابد و صوفیه همه طفلان هستند
مرد از نیست بجز عارف و پادشاه نیست

عالم ان نیست

طاعت آن نیست بر خانه نبی صدق پیش از آن که اخلاص به پیش نبی
 اگر کسی نوبه کند تا دگر یابد کو مکن نوبه که آن نوبه رحمان نیست
 و از آن خلق بپوشد که هویدا شود و آنکه میمست بس پیش از آنکه نبی
 صحبت سیرت و بیوت و صفات و بوسه ریخته آفریننده است
 خانه هر کسدم و یکجای نرفتم غم حرکت جوینم برک رسد نبی
 دست جبرت بگریز کرد دست نوبه اجت از غم غلف که پنهان نیست
 خرمی روی خام طبع داری بیکجای نرفتم بر سرکت عمل دیده باران نیست
 خدا از هر دو نفس که در راه خدا مردم از نفس ترازی غول بیایند
 بدینیم کل روح خدا از این که نرد و کلانی اوستی فوکل ریجانب نیست
 بکفایت ز سر حدن جهانی از او شیراز در ختم قایده روحانیت
 دست و پای نرنان که بجای برسد معتقد باش که پا خدای روحانیت
 آنچه دیو بازوی ریاضت است کیس لبه خنجر ترا نوبت جهان نیست
 حکمت این است اگر راه نندر کرد راه این بادیه خرد سراسر دانا نیست
 بپندیر که ز تو هم نه عبارت که نرد غرض از شایع اظهار سخنان نیست
 چه خدا را راه دگر راه عقیدت زاد این راه بخبری سراسر دانا نیست

کسر که روی گیتی از در که نمی باری که کدایان در کش را سر سلطان
 انکس از در دین رسد که متاع دارد عارفان چه کردند هر یک از نیست
 و آنکه راجعه بهجای فراغت زده اند که چه آن زن که کبر دغم دیر است
 یارب از دست بگیری تو که فریاد رس توبه بخشی که درگاه نرمان است
 کبرانی و کرم بنده مخلص خوانند روی نومیدیم از حضرت بجای نیست
 بعد از سخن رفتن و بخت از زبان کاین کم از در کرانه عاید نیست

نو کردن که بخت ساری در دین اند ضرورت که بدقت از نو باشند
 تویی نو بخش از عیار در دین ها خبر نداری اگر خسته اند اگر باشند
 نبرد چشم که یکی در غمت بجان آید که دشمنان تو چند انکه می کش باشند
 مرد بخت بکاشنی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
 غلام هست و ندان و پاک باز نم که از ارادت دشمن بدوستند
 هر اینکه لب شیرین جواب پنج دهد چنانکه صاحب نوشند صاحب شش اند
 تو عارفان مسلم ندیده معدیج که پنج بر سر و سر نبوده و در در باشند
 نه چون نمند و نو می کن حرف کویت که ترک هر جهان که اند و در باشند

درین از او

درین روز جو زیند ویش بر نای
نک لاکو و یک ویش خوشین را نای
سرسره و منی از نور نعم بدیم در شکی
بسی از غرور جو زیند و دوست یار نای
درین بازوی سر چنگ که بر عجب
سستزه دور فلک س عد تو را نای
روی زمانه ناباید در عهد شکن
چه دوستی است که باد و تان نای
دعا کند بر مودت و محبت
که همچو طفل به بخش و بازیر نای
بهر خویش کیس کام از تو بر گرفت
که در شکوه کامیش نفوس بی
ترا که ترک می هر چه خوشتر بدی
تجارت ز کس که هر چه خوشتر آید
از زیادت قدر است در غیر نفس
نخواستم که بقدر من اندر از آن
از علامت و بوانا و سر سخسته
شکوه بیرون کرد و قدر علم ادب
کیست جلدی از عیش نشید
چو با قضا صاحب بر نمی توان آمد
نفاوت نکند کز روی و خاندان
از آن جلیل القدر که از غرور نیست
که بعد از و منظور وقت شکایت
درین خلعت زیبای احسن التویم
چنانکه مشک با و در بر من سب
فبا خط معنی نشسته بر کلامی
بر استین نعم طراز و زیار

اگر ز باد فنا ای پسر بنشیند شیخی
 چو کالک لب سبز در روز غرور شمای
 زمان رفته نخواهد برگرد باز آمد
 بآب دیده اگر خون دل بیالای
 همیشه یار نباشد سرود کجاست
 ضرورتی که روز یکدل براندای
 بدو خست چاره کامی بقدرت کس کران
 که عاقبت به صفت نکود بکنای
 چو خوال بچارا برزنده ناکامی
 زمان مجلس عشق و بیان بعبای
 چو خست خرمافزات با مال کند
 اگر لب و زام و زخمل خست ماست
 برادرانف بیچاره در غری فتنند
 نو همچنان ز کعبه کبر برز ماست
 خست سینه و بر باد عمر نیکه زده
 پنج روزه که در عین و در غمت
 دماغ بچخته گفت سینه مرد بر نام
 برو جو با ک نفس به روز بر نام
 اگر بود دل مومن جو موم نرم نهد
 نوم نمسته ای دل که رنگ خاک است
 چه مرد ز کس مرد در نیاید
 در سینه بچفت که مردم است
 و کجبه بر فتنی بغیر باز پس آید
 که جاده نیت بر فتنی از گشته بر است
 سخن در از کل سعید یا گونه کس
 چه بود کار ز سیرانه سر بر عکاست
 و کعبه و زوفتنی کعبه در دست
 بهست کسی تو بادت تا به بهار است
 به بخش بار خدا با فضل خست
 که در دمنده انداز و جرم بخن است

نصاحت نسراور طاعت آوردم
مگر بچین غایت قبول فرمائی
زود کمر بست روز نامید بی نیت
کجا رود کس از بارگاه حلاوت

لبسی صورت بگردید عیال
از بن صورت بگردید جاقب اس
عادت با سر دیگر انداز
که دنیا را راسی نیت محکم
منابر سر بر کرده شمعیت
که کونہ سے خود اوراد ما دم
ویا برف کہ از ان بر سر کوه
کز هر لحظ جزوی میشود کم
بساختی که بر زبانی نادان
که ر بادش کتنے دوست معصوم
نی چشم طالع از دنیا شود سیر
نہر کر چارہ بر گردوز شبنم
کار فرزند آدم خشت کردند
خی خستد دل فرزند آدم
بسم و زنجیو نامی بدست آور
مہر برسم کہ بر گردند ز جسم
فرمود ز سر امر بادن ۴
سبب از بخت از دست خاتم
نہ خشنی مبرند دوران کینے
از انانیت منت ارشم
وفادار مجوز دہر خون خوار
محبت اعلیٰ در کام ارشم
بمقتل از دوستان باد دارم
کشانان جسم کینہ سر و جسم

ز کوه سینه فریاد خوانان	چنان بر پیر منبک زدند در رسم
که مردان چن بهر آید بسیار	بنگ آید روان و خلق ضعیفم
و بامین ظالم الا و بسکی	و آن طال اهدی بومابا ظلم
سخن زار و درد صاحب دلان	نکویند این سخن الا محسوم
خرامش باد ملک است	که پیش مدح گویند از فغادم
عروس زشت زیبا چن دلان	و که بر خود کند دیار مسلم
سخن شیرین بود پیر کین را	نماند نشود نوین را عظم
اگر مردم امین بالوریش	به نیرزه نیز بر بست برسم
جهان سالار عادل انبیا نو	سپه دار عارف و ترک دلم
که روز بزم بر تخت کبابی	فرمودنت و روز زرم رسم
چنین بنوازد بر تشنه باشد	الای موشندان نشود زغم
چو بدست محکم کرد و مخصوص	چنان ز در میان خشم و سلم
که گرفته مکان بادشاهی	نباشد میخان باشی مکر م
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ	سخن ملکی است حد بر مسلم
مقامات از دو بیرون نیست در	که جنت جاودان با جهنم عالم

مدامت محبت

مدامت بخت دولت با
 بدو بخت که مان فرخت خرم
 بدست راست قید باز شهب
 بدست چپ غسان خیل لوام
 سه سالت مبارک و بگون
 سعادت همه و اقبال اهدم
 محرم بر جسد ملک و جاهست
 که مانور زنده نادیکم
 جهان بر آینه است و زنده کار با
 غم خاطر آنم که دل بدو نه داد
 همان مانده خورم روان آرد
 که باز مانده از دور جهان بدینگی باد
 سراسر دولت با فی نعیم آخرت
 زین سخت کنج چو منتهی بند باد
 کدام عیش و دین بوستان که با دای
 همه بر آرد از هیچ فامت نشمار
 وجود عاریت خانه اینست در ره
 چراغ غم نهاده است در دیکر باد
 بس بر آید با ما فرود خورد خورشید
 بهارگاه خزان باشد و کین خورد داد
 برین چه میکند در دل من که در جبه
 پس از خلیفه خواهد گذشت در بغداد
 کز زدن بر آید هر تخیل باشد کرم
 و درت بدست نیاید چو سروش آزاد
 بگویم به تکلف غلظت دولت و دین
 سپهر محمد معالی جهان در نشاد
 یکا دو حکمت یار عزت از بر صدق
 خدایت در نفس آخرین بیافزاد
 بخوان برادر صبر را که باز زده
 بر ما چو نو فرزند بخت نژاد

برور کار که ابا م دست فتنه بخت	به من نو در اقبال بر جهان کشاد
دلیس اندک تر از خدای بیک افتد	بسی خلق جهان را که خوی نمک افتد
بسی می خیزد لب لکاه کند	کسی بر فتنه من زینش نهند
نورس زبان نمک کوه صدق و دل	خدا را صاحب این خبر را بسیار زاد
همین نصیحت من کوشش کس و ننگان	که دایم از پس مرگم کنی بر نیک باد
نارنجش هم بصیرت که در کوه و	بزرگویی سحر که صرف کرد و در باد

بنوبت اندک اندر بیایند سر	کنو کنو تو نیست اگر ملک بیدار
چو دوست کند ابا م اندک اندک خوش	که بار بار پس و پیشی است جمله ریا
چو مایه بر سر این ملک سرور را بوند	چو دور و خیر باشد در اندر پادشاه
نورس با پس میر با خود چه بخواست	که دیگرانش بخت کشند بیک
اگر نصیحت و دلش به خیر من شود	باز لکلف ز خوشی من جواهر است
درم چو پستانان زبردست بده	بنای خانه کنند و بام تهر انداز
نویسیا که ریاضت کشی خلق آرام	اگر ملوک رحمت کنی نو ملک آرام
بعاقبت خبر یک مرد و ظالم	بسیم نو ننگان ز زنگار کرد سرام

که از این غزل در دیوانه صوفی باب
در کمال ابیاتی مودت نشانی

آمان بارده که در دست پایش نیست	سرش بجز در حقش نیست
بخور که عینش ناله های دود انگیز	عشق از بوشش کرد بدین با چون باله
نبار باده و طاعتش بیک نامش	بلند بیا که بود و مبان نهی خود را
دو خصلت اند که در ملک و پادشاه	یک بوشش جان نو پندارم این یک گفت
بلکه که کردن زود و توان بعبه بران	دوم که از در بجا رکان بطرف دران
بیخ و طعنه که رفتند چو بمان ملک	نوبر و بحر که رفتی بعد از مهر و لای
چو هستی حجاب بیکر ز موقر و ب	چو دولتیست حجابت به غیر حجاب
بجست من این حق با دینا	کس به بر این بن فکند چون نوا
سماج مجلس آواز ذکر و قرآنست	نه بانکه مطهر و آواز چکانه نای
عمل مبارک در حقش است	مهر و مهر بکار آید نه ضدال ساء
گفت این سخن بیکدیگر	که دست فتنه به بند و خدا کار است
بفرافتن و بند میدان مثلست	که مار دست فتنه مار است
هر آنکس که باران حق فرماید	عدو و مملکت است او گفتش فرماید

کفایه دل و نفس نشیند از معرور که بشود سخنان و نمنان هر گشت
 و کمر نوقح بخت لبش خدایت بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخت
 دیار مشرق و مغرب بکمر و جاکجی در ابدت کس در نکات طر بر دور
 که لبایه در آسایشی بخلق رسد بهشت بر دور سایه خدا رسد
 نگویم چو زبان زان دران رنگ آمیز که از رنگش بی و بحر کوه رسد
 لکایه از نوشتن عسر تقواید پس این چو جاده که با کجتر رسد
 مزید و غریب و دنیا و آخرت طلبی بعفو و عدل و کرم کور و صلاح افزای
 بر خیز که در خدایت این و نیکان را جزا دهند بکیان نیک و بیما ی
 جوده کنمن عفو یابد و نوم قبول سپید نام و خوشدل بهجو با خدای
 فروغ نامزد از آرایش سخن سعدی ولی بودم خاموشی که خبره در آید

بطعنه زده باد انکه با نوید خواهد

که با دیدگرش از سینه بر جای دارد

زین که قوت بار و سلطنت دارد که دست همیت و دینیت بهر بار
 جهان کنایه و عهد و عهد و ملک نشین که در محراب صفا و جلال بسیار
 کتبت لبش بر سر بر آستانه حق کیت بزور میسر جهاندار کرد

در مایه

بدو لغت نه جهان بمنتبت بنیت
 کز خلق در شکم مادر انداختند
 بزرگ بود عدل تو آسمان را بنیت
 مجال آنکه کند بر کسی ستمکار
 کف عطا را تو کردی آسمان کرم
 چه نعمت است که بر تو بحر می بار
 مدح مشهوره در پیش نیست تا کویم
 مناجات محیط و ابر از آرزو
 نگویم بر کف غیب از آرام همسار
 نگویم که بعد از آن ملک مختار
 و که جابن همه هستی بخت اولیگر
 که بند راه خلاص شد و دوستی بار
 بس که کوشش که ناکه فراغت نمود
 که سر بخار را اگر در شیر ز جارب
 خوار لب صدیق را عزیز نکرد
 بنجو برور و لیکن خوب گفتار
 شکوه آنکه و ماه جمال و مال است
 چه روز مالش آورد بر حریف و رنج
 و با لکار نماید بر بنگو کار
 که پیش اهل دل آید در ظلمات
 چه باشد از عبادت شیخ پرور آید
 خدا را سلطان بر زمین دنیا داد
 دعا زنده دلالت در شب تاری
 ز بهر آنکه درونم آخرت کار
 بهار ملک اندر وجود بگرفت
 که دست هیچ نور بر ضعیف نگار
 بدو لغت سلم دین حق در آتش باد
 بصورت سلم کفر در کون آید
 هزار سال کنی بعا عمر نو باد
 که این معاد دامن عقل شمار

چنانکه باقی ملک نشانی نبهد بخز و مار و کتا و کشت و نایاب

ایس سعادت تو فیتی بر من بدست باد

که حق گذارد و ناحق نیاز را رسد

خدا بر ابراهیم توان گفت شکر نقد و کرم بدین نظر که در بار کرد در عالم

بدورد دولت سلجوقی و سلفون خدا ایگان معظم انانک عظم

سر ملک جهان با پیش روی زمین خلیفه بدو رسم با اتفاق اعم

زمین فارس و کرمان و آسمان دلداد با طاعت پناه و سرکاران چشم

یک آنحضرت او دایه خاد و بر روی یک آنحضرت او در منبر یک بر اعم

بقصد کرمش روی نیکو امان است خجرت حرمش زینت جهان چشم

هنوز کوشش بشارت تمام نازده بود که نصیب بدبار عرب بر عجبم

از دلان نهادن کرد گفتن سالاران بر پستان جلالتش نامر جای قدم

سپاس بار خدای که شکر نعمت او هزار راه که از حق او بود بکدم

خوشست بدین کردگان بر درخت حکم که همش دوست می نمودم

نسب فراق بر روز و صبح بود الم خوش است با نوبت نهار عالم

و که خلد نشاند میان انش و آب و که حو تر از عین باشد میان که غم

ز سبیل شیر بیکش نه عجب که از زه برین شیران قد جو سبیل
 اگر دو دین دشمن بنمایند دید که دوستان با هم شادند و کو میبازیم
 و چون هر که نخواهد دوام دولت او در سیر باد زندان سکنان عدم
 تنها بخت عفو و بخشش است که خود را بکشد و از خدای بخشیم
 هر آنکه چون قلمت بر حکم زند دو نیمه باد سرش تا بسیرت
 چنان بعد از شش ق بود و بر ملک که لشکریان بغارت و بیاورگان بحرم
 بکلی طعن فرو رفت شیر برین نند بر دل بدخواه ضربت محکم
 جهان نماند و آثار معدست ماند بجز کوشش و صلاح و بعدل کوشش
 که ملک و دولت ضحاک بکند زار نماند تا بقامت پیر و پادشاه
 خاک که کس را پس از و حدت هر کند که جز حدت نیست ماند از پنه آدم
 بدو لب همه افتادگان بلندند جوارق کبریه آسمان نمود شبنم
 ملکینه آحاد و نیکان سعد که بعضی از همه پیش خطش آمدیم
 همیشه خردیت باد و خبر باد خلق نبوده اند تا بایام کس چنین خورم
 سر میاد که بر خط بند کا تویت
 و کرد سیر نیره باد چهل پریم

در بهشت دوزخ زمین گاه	خدا بخشیم غنائت بخش کرد نگاه
امید بسنه برآمد صبح عمرش	بدور دولت بچونت سلفنا
چو ماه روی مسافر که باده لود بگاه	در آید از در امید و از چشم راه
شهابی که نیاید کجاست در اوان	خضایعی که ننگ بند کرد در افواه
خدا بکاف معظم اما بک غطسم	سر ملک جهان ناصر عباد الله
شهنشاهی که زمین از فروغ طلعت	منورست چنان که آسمان طلعت
جستار و ز خورم که باز کند	بدور دولت بختش در فرج نگاه
که چشم داشت یوسف عزیز خود	دست بر بند ملای را در آن درگاه
شب فراوان غم باید از ملک نالید	که روزهای غیبت در شبان سپاه
زمانه بر آنست اگر خطایی کرد	که بعد از این همه طاعت کند بعد گناه
خدای عمر در ازت دما و چندانی	که دست جو زمان از زمین کنی
بگرد خط اسلام شرف بر نیستی	که کمر با نوازند بود بره گاه
و امید بعد از آنست رسوخد نیست	نصیحت بسیم قبول شاهنشاه
که هر طاعتی انصاف و عدالت	چو دست منت حق بر بر نیاید کلاه
دوام دولت و آرام مملکت	نبوت رحمت در من و غیرت مقام
	و روزگار

توروشن اینده زده در دندان ترس
که عزیز من که از تو میگذرد اینده آه
بیاقت نرو تا امید این درگاه
هر آنکه بر بخشایش خدای نشست
معلمان بد آموز را سخن مشنو
که در دهان لکام نیکی خواه
دعا زنده دلالت رفیق باد و قرب
خدا عالم است نصیر باد و پناه

بس بگردید و کرد در کار
دل منیاد در بند و هوشیار
ایکه دست میرسد کاری کین
بش از آن که نوباید هیچ کار
ایکه در شناسا آورده اند
رستم و پیرین اسفند یار
نابا این خداوندان ملک
کز به خلق است دنیا یاد کار
این همه رفتند ما زین نوع چشم
هیچ مگر قیام این است عجب
ایکه دقتی نطفه بود بر خبر
وقت دیگر طفل بود شیر خوار
مدد بالا کرفتی تا بلوغ
سرو بالا می شد این سبب غدا
همچنین نامردم نادر شد
فارس میدان صید و کارزار
نخوردید بر قرار خود نماند
و آنچه بین هم نماند رفزار
دیروز و درین شکل و شخص نماند
خاک خواهد بود و خاکش با عیار

کل نخواهد دید روز راغبان
 در بخت خود فرو بر ز بار
 این همه چو می گذرد
 تخت و تخت و امر و نهی و کبردار
 نام نیکو که با نر ز دیه
 به که زو مانده سرای زر و نگار
 سال دیگر که میداند حساب
 مانجا رفت آنکه با ما بود بار
 نقصان بجاره در خاک لحد
 خفته اندر کوه سوسمار
 صورت ز باو ظاهر هیچ نیست
 ای برادر سیرت ز میا ببار
 هیچ مبدای خرد و بیار و ران
 من بگویم که با در اسوار
 آدمی را عقل باید در بر
 در نه جان در کالبد دارد و حار
 پیش از آن که دست نو بیرون بر
 که دش کیست ز نام روزگار
 بچ نخواهی در طلب رنجی بر
 خمنی چه بادیست نخی بکار
 چون خداوندت بزرگ داد و حکم
 خفته از خوردن مسکین در که دار
 چون زبرد نیست بخشد آسمان
 زبرد ساز از این نه نیک دار
 عذر خوانان را خطا کاری بپوش
 ز بهار از ارجان ده ز بهار
 شکر نعمت را نکویی کن که نخی
 دولت دارد و بندگان حق گذار
 لطف او لطیفست بیرون حساب
 فضل او نفیست بیرون ز شمار

که بهر روز نایب

کریم موسی ز بانی بافت
 نام نیکان رفتگان ضایع کن
 ملک بانازان بدو زویش
 کلام درویشان و مسکینان بده
 باغبان لطف بپا اندازد کن
 زور بازو داری و شمشیر تیر
 از درون خنجران اندیشه کن
 منجیق آه مفلومان
 بایمان بد باش و بایک نیک
 دیو با مردم بنامیزد تیر کس
 هر که دویا مردم بد برود
 ابرو داری چشم عقل در گوشش گوش
 تشنه عهد من الا سنگدل
 جوش از آتش کوبند و مدح
 بعد یا عهد آنکه میدانی بکوی
 شکر یک نعمت نکوی از هزار
 نایب نام نیکت باید ار
 کاه اندر نخر و کاه در خمار
 فایده کثرت بر آرد کردگار
 نبار و نامت به نیک در دیار
 اگر جهان لشکر بگیرد غم مدار
 و از دعای مردم بر نیز کار
 سخت گیر دغا را در حصار
 جای کل کل باش و جای خار خار
 بل تیر کس از مردمان دیو بار
 در زنده از جان بر آندش دمار
 من در گوشش کن چون کونوار
 نشود عهد من الا بختیار
 من دعای مسکینم درویشان
 حق نشد بد گفتن الا اشکار

هرگز خوف طمع در بار نیست
 از خط باکش نباشد در تار
 دوست کوین اعظم شد یار
 باد نباشد بقی روزگار
 خدمت عادل امیر نامور
 آنکه با فخر و عابد یار
 شمع سعدی سپاس نعمت است
 که تواند گفت و چون سعدی هزار
 بار باند کار ماست
 پیش از آن که ما نباید هیچ کار

انشائی
 نام پادشاه

بهیچ بار مده خاطر و بهیچ در بار
 که بود کبر فزاحت و ادبی بسیار
 نه در جهان مکر و بی و سبزه ریخت
 در خنده همه سبزه و بوستان گلزار
 کرت هزار بدیع اجماع پیش آید
 برین و بگذرد خاطر هیچ پیش سپار
 می میخانه همه کس باشن ناچند یار
 نه پای بندگی باشن ناچند یار
 همیشه برکت شادی کلنج و سنگ آید
 از آنکه چون سگ نازی نمیرد و بشمار
 چو ماکیان بدر خانه تا به پوی تو
 چو اسفر نغین چون کبوتر طیار
 ازین درخت چو عید به ان درخت
 بدام دل به فرو مانده و چو پوی تار
 زمین لگد خود را از کاو و رعیت ان
 که سگزیست نه مانند اسبان دور
 بخز و اهلش کز وقت انقضا کینه
 بقدر که سگزیست نه اهلش کم است و بار بار

می
 می

منظر

مثال است لایق مردم نمی
 چشم بسته و بسته همچون کاغذ
 کی کند تن ازاد و در راه نبرد
 کی کند دل آلوده بفکر افکار
 جو طاعت آری و خوفت گنج
 چو ریس کینه نفس خویش را بقتل
 خفت کینه بشود کنایه درو
 چنانکه شرط و صفت ما بود
 و کینه بد بلاء کی گرفتار
 گناه است که بر خویش کرده شود
 مر که میوه شیرین بدست می افتد
 چو زانم نمی که تلخ آرد بار
 چه لازم نیست یکسان دان و علی
 یکی خوب من از در خیال آید
 مثال کردن ازادگان چهره
 همان مثال پادشاه است در کندار
 مرد فتنه بیند از و یکدخت
 که عافان کنند اعتماد بر بندار
 مر از رفیق باید که بار بر کبر
 نه حاجت که من از وی کنم خوار
 اگر شرط وفا دوست بجا آورد
 و گرنه است مدارش تو نیز در دست
 جو دوست جو کند بر من و خجاست
 میان دوست چه فرق است و نمی
 اگر تر می تو بود که خالکی قلم
 میاش غره که بازشت میدید عیار
 کرت سلام کند دانه میدید بید
 ورت ناز بر و کینه می بر طار
 با خفا و فافند عمر صرف کنند
 که غریب تو بیز تو بیا دور

نوروز

براست نفس رنج باید از مجرای	شب شراب نیز زده باشد از خمار
با دل همه کاری تا می آید و کبر	کین و کونه بشماران نوی با نگر
میان طاعت و استغفار و بندگی	هم پیش عشق کجاست چه پیش زنا
ز نام عقل بدست هوای نفسیده	که از عشق نکرده مردم شیار
من از سودم این رنج برده این محنت	ز لب جان تنگتر بود ز زبده مار
طریق مصلحت این است بیخلاف و لیک	بکوش اهل موافق بیاید این گفتار
چو دیده دید دل از دست رفت چاره	نه دل ز عشق شکسته نه دیده از دیدار
بیایم و بکنند سوار نیست و لیک	چو او تبار بیاید و بدین نفس تا چار
شب از درین فکر تا سحر به شب	تشنه بودم و با نفس غولش بیکار
که چند ازین طلب شهوت هو او بوسل	چو گوید کان و زمان رنگ بوی و نفس
بس نمائند که روی از حسیب بر میخیم	دعای عهد عیانم گرفت دیگر بار
که سخت و سست گرفت و نیک و بد گفت	هر از بار ازین درای باطل استغفار
حقوق صحتیم او کجاست و دست در این	که حسن نهد ز اموشش کردی ای عذار
تکفتم که چنین زنده بیا بیجان	مکن که اهل مرگت نیاید این کردار
که ام دوست نیاید رخ از محبت دوست	که ام یار و پیچیده سر از ارادت یار

فراق را دل را سحر

فغان را دل سنگ سخت نر باید کدام مهر که بر بسکین دل از دلدار
 هزار مهر کجا در دلش قرار گرفت روا به که نخل کند جفا ز هزار
 هوای دل توان بخت به تعنت غن درخت گل توان چید به نخل خار
 درم چه باشد دنیا و دین بایر بوی دست دهر هر چه است هیچ
 بد آنکه دشمنی اندر قفاش گوید وقت دهر که دل از دست بگریخت
 دمان خضم و زبان جفت توان بست رضای دست بدست آرد دیگران
 بگویمت که باز از دست دلوئی نشد که خفته ز دست مصور غمخوار
 در کوی که من ترک عشق خواهم که خایه از به اقرار نشود انگار
 ز بخت طبع من امروز در معایه عشق همه بخت در میرود بر بایار
 هر آدمی که نظر با یکی نذر دل بصورت نداند صورت نهست بر دیوار
 که گفت پسر زن از سیوه میکند پسر دروغ گفت که دستش غیر سید پسر
 فراخ سر صد تنگ دست نشمارد که سیم وزر کند اندر او ابر و دست شمار
 زاده مالک دنیا نیست سعاد طبعی نیست بجز زده مالک دنیا
 وزین سعادیت که نشتم و یک غل بابت خوش سعادیت کنی سعاد با بویار
 کجا همی رود ان شاء الله شکر گفتار و ایامی نماند بر دهنم ز قنار

با قناب نهاند مکر یک معنی
 که در نامل او خیره میشود البصار
 نظر در آینه روی عالم افروزش
 مشق صفی از آینه میبرد زلفار
 برات خوب و مسبور لطف و زیبائی
 نوشته بر کز وایش بخت سبب غبار
 سبک شود و محمول در عرفی ماند
 که بر هر بر نوب کس بخت غبار
 لبش ندانم و حدش بگویم و صفی
 که این بود اندیشه نازک و آن پخته اند
 بود در محو و است به دستان شیرینش
 کج شدند نمانش بنان شیرین کار
 نسیم صبح بر اندام نازکش بگفت
 هو باز گشت بهستان بخت بخت
 منبج تو ام ای دوست کرد از تنگ
 مطاع روح تو ام ای بار کرد از عیار
 نود کردند من آئینه تو ام دولت و بخت
 من از نور روی پیچیدم ام صبر و قرار
 جبرین عشق تو باغیر تو مبارک گفت
 که غیر غم نگذار که بشود اغیار
 آهسته در دل من هر کسی پوشیدی
 نور کدشتی و نگاشت بعد از آن دیار
 نواز سر مرز و از جان غم غریزری
 بجایم از نغم جان فدای سرایش
 سلال منبت محبت مکر با سلا
 که دوستی بقا بست بر بند سعدی وار
 حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست
 هنوز باز نگریم دوری از طومار
 اکو در سخن اینی که هست در بندم
 هنوز نظم نداده نظم و خوشعار

سخن ناب و شیرین بار

سخن باوچ فریاد رسد اگر برسد
 جهان دانشش و ابرین و بکر کرم
 امین مشرق و مغرب ملک بن وادار
 محمد القان صدور زمانه نفس الدین
 محمد بن محمد که در روشن آرا
 اکابر همه عالم نهاده کردن طوع
 نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
 جو کعبه در همه افاق لطف با بد
 تعلیم به یمن به پیش هر کرم او هر کس
 بر آید از ظلمات و اوقات هر ساعت
 بنام ملک حق تا چنین بزرگانند
 عدو و دولت او را همیشه گوشت رسد
 خرابان و اهل زمانه را با رب
 که می برد بجز او ندانم محسن
 که جز اهل حق گفتند درین معنی

بشع صاحب روان و شمع جمع کبار
 سید جنت در بای نقد و کوه و قمار
 برای روشن او اعتماد و استغفار
 عا و ثبته اسد و قیصر و نور ارا
 معین و مقدر وین محمد مختار
 بر آستان جلالش جویدگان صفار
 که نقد بای معایر کنندش از افتاد
 که اهل نقد طوافش کنند چون بکار
 که خط بروم بر اهر دمی زنده و یار
 چنانکه میر و راکب حیات از منقاد
 نور است رسول خدا را انصار
 اگر کشش همه پیش از دست هر کس
 بجام سبزه نعمت شناسان شکر گذار
 نه عرواس و انیده ام درین مظهر

مرد هزار زبان فصیح بایست که شکر نعمت او کرد می ز هزار
 چون بندگان تو دهم ای بجای آورد بجز نمیکنم از حق بندگی تو قرار
 اگر بگوید طاعت و سحر و جادو کردم بجزشم نقص نه بنیادم را اهل استغفار
 که من بگوید کری پای زشت می گویم نه هر و مال نکارین ای کفایت ظاهر
 این نمودن اگر است نیز لایق است که که جبر بگوید چه حاجت اظهار
 همیشه تا که کند آسمان تقویت دور همیشه تا که زمین را بگوید قرار دور
 ثبات عمر تو باد و دوام عاقبت نکاه بد رشته از نایبات لیل و نهار
 تو حاکم همه افاق و در که حاکم هست

زنجبخت و بخت و جواز و غیره و خواه

خوش سپیده دمی یا انکه بگویم باز رسیده الله و اکبر و شیراز
 بنده بار در کمال نیست روی که باد و بخت از و نه جور و خط و نیاز
 نه لایق طاعت یا الله ای در سلیم که تحت کاه سلیمان بدست قدرت راز
 هزار بر و یا بدست خود و در که کعبه بر سر ایشان هم کند پرواز
 بختی کعبه و انکس که که کعبه بن که باد مردم شیراز در خجسته نیاز
 به نیست نهی الله بخون پاک حسنی بختی دهد و موسی که کار با تو بن
 ناز و فل



بزرگوار عبادت بر وفق کبیر
چون پنج نماز و پنج روز رجب
که گویند در تو این شهر نیک بخاندا
ز دست ظلم بدین دکان غناز
در آنکه که کند قصد فیه السلام
بریده بلا سرش بر مثال نقوه لکان
که بعد از از حق شیر از روز شب می گفت
کشته ما همه بازند و شهر ما شهریار

شبه خن در وقت آسمان جنت اند
ز خواندن نغمه ای پرستی هر روز
مگر ز دست عمر آنچه رفت دریا بد
که آنچه رفت بغفلت در گنجی یار
چنان مگر که به بیچاره فرستاد
کنون که چاره بدست چاره یار
ز عترت آنچه یار چه رفت ضایع
کرت در پنج نیاید بقیت اندر یار
هر روز ما نیست آورده در هوا و هوا
شبه بر در آن که هر روز و فکر تان
یکوی شب عبادت چگونه روز کنم
که دوست در نماز شب وصال دراز
کریم عزوجل غیب دان و مطلع است
کشی بید بخواند و کر بخت و روز
بر در دست قهر چه یار را کلام
ز پنج یار بخواره آنچه یار بدست به نیاز
سر امید فردا که روی غریب
بر آستان خداوند کار بنده نوراز
آنکه بیک مردان باری که در دست فعل
به بند بر عالم شخصی بر شیراز

صاحبی بر غریب غنیمت داشت	کوی خیر کی تو ای پیر از امید داشت
جهت روزان خلافت ملک داشت	مجاهد است دایم نبود و در داشت
آن خدا نیست که ملک ملک بود	که تغییر نمند ملکیت جاوید داشت
جای که نیست برین عمر که چون خنده	میچ روز است بقای دهن خنده داشت
دین شیر بود که هر مادر در هر	که ایمان لحظه بخون نهر در نهر داشت
مفسد امر و زکند داروی درد دل داشت	که پس از حرکت شیر نشود در داشت
هر که انداختند برستان در خاک	تا امید ی بود از دفتر تا لب داشت
که عمارت کنی از بهر نشستن شا به	ورده از بهر نشستن مکن آباد داشت
دست در دامن مردان زن و انداخته مکن	هر که با تو ج نشیند به غم از طوفان داشت
موقوف از روی مس ما به باز در کاین	همه به از دولت باقی بده و لب داشت
دولت باد که از روی حقیقت میر	دولت آنست محمود بود با داشت
خوی سعادت نصیحت میکنند	مشکر دار و توانند که کند پند داشت
کناه کردن پنهان از عبادت داشت	که خدای پرست هر ابر است داشت
بخش عجب تکبر که نه مکن	که دوستی خدا مکن از او داشت

امکان

ای این را

برین زمین که توسته ملک طبعاند که ملک روی زمین پس تنان نبرد
 چشم کوه رخسار در غم کعبه مثال چشمه خورشید و دیده خفاکی
 گرم کشد و نه بنهند بر کعبه منت قفا نوزند و بخوبند با یک هر خاش
 نزدیکان لیلیانی بود و دیگر نزن نه دست کفچه کنند از برای کاشانی
 دل از محبت دنیا و آخرت خایا که ذکر دوست توان کرد یا محبت
 به نیکم روی در حضرت خدای قبول میان خلق بر نوبی و لا و یا با قاشی
 قدم زنند بر رگانی دین و دم ترند که از میان نهی بانک میکند خشنای
 کمال بخت خود مند بیک بخت است که سر کاران کنند بر قدر و قدرانش
 مقام صالح و طالع هنوز نیست که نه بختی معالیه و نه بختی معالیه
 دگر مغر حقیقت ز پوست خورند یا تو نیز جامه ارزق پوشی و بر ترانی
 مراد اهل خلیفت ز پوست ظاهر مگر بخدمت سلطان به بند و صوفیانی
 و ز آنچه فیض خداوند بر نوبی باشد تو نیز در قدم نیلانی حق می باشی
 بود و دور تو باشد مراد حق به بودت دست تو باشد درون کاشی
 نه صورتت مغر خف عبارت بود چنانکه بر در کر می کند انقاسی
 که برقع است مرصع بر ویر و لایه فرو کند رشته بر رویات هر جاشی

شکوفه خدای حسن و جل که در بر تو رکوار ارجیل
 شرف خاندن دولت و ملک خانه خواب که خوشتره بدل
 دیویشی از زره معرفت می برد ملکش با ملک زد که لاف قیل
 نیک بختان بر است مایه نفوذند عیش مستجاب
 حاصل لعل و لعب دنیا چیست نام زشت خار جنگ و جدل
 جای دیگر تقسیم بار خداست معدن سلب و جوی عمل
 زخمش بر خویشین زند نادان صیف بر خویشین کند مفید
 نه تو باز آگهی که باز آورد حسن توفیق از خطار زدل
 غرقه را نایلی بگیرد دست نتواند بر آید ز و خصل
 تا بگوئی انا اللهی اعص ای برادر هو اللهی اقبل
 نندگان سر کشند و باز آیند دست اقبال و صیف دین و دل
 همه شمع اندیشی ای نور شید همه پروانه که ای مشعل
 باجم چون ساره راست بود نتواند که کج رود و جدول
 فکر می هست پیش همت او خصل گونه بود بیای جیل
 ز خصل و شتری خیال نمیرند پایه قدرت ای بزرگ محمل

که بجا آرد اینی

که بای ز درین افاه گشتند تا عالم بخشتری وز حل
 بعد از قصه خشم گشتند بر آن خیره لکلام فصل و دل
 داشتند جو یوتان باد اند دشمنان ز چ مناص
 همه گاهی در دولت در ری همه دعا گویم ای امیر اجل
 دشمنان خط مبار و کر باشد

دیده برو خسته تیر اجل

نویزنی نه بایستش اهل کمال که مال تالیب کوشت بعد از احوال
 من آنچه شرط بد غشت نو میگویم نو خواه ز دشمن نه گیر خوره مال
 بختی قابل و در که نصیب قابل هو کوشش هوئی نباشد هر حال
 بخشش و کوشش و دمان ادبی نباشد غشی که است صورت دیوار در این حال
 نصیب همه عالم جو باد و فسی است به پیش مردم نادان و آری و غریب
 دل ای حکیم برین معجزه که میبند که اعتقاد نکرده بر جان عقاب
 جهان بطف بی پروردگار و ارید و کر قیاس چنان خود میکند که نقاب
 که چشم از ادب افاه در دنیا که پشت بار نقیض است و ز هر اوقال
 بهشت عرو و نفیتم شرط راه رو به بر ایست که بیازی رفعت خدیو مال

کینه که غیبت خبر است نور کاش نیست
 در پنج عدد جوید که صرف شنبه حال
 زمان توبه و عذر است وقت بیدار
 که پنج روز در میرود یا سنجی حال
 وصال حضرت جهان کفرین میار کمال
 که دیر و زود فراق او فتنه درین حال
 نه آفتاب و نه ضعیف است زرد
 که آفتاب فلک را ضرورت زوال
 کنون هوای لغو نیز نکیند نفس
 که دست جو زمانش نه بر گذشت حال
 جهان شوم که با گشت می نماندم
 نازش م که میر بام میروم جوید حال
 نیز بار بگفته کام نیز غم کرم
 که زیر بار یا استیلا و د حال
 جهان گذشت که دیگر امید خیر نماند
 مگر فیض خسر و نه منفعت متعال
 نیز رکود در خلا باقی مسرور است
 نیز روز باز روی تقوی و طهور حال
 میاز دران طایفت نفس است بگشت
 که عارفان جمیعند و عارفان حال
 بقدر کون که با خف و الله علل
 بسجود که با فقر و و الا حال
 مرد نفس نماند لذی برای غور
 که خبرش گرفتند با بوقت بحال
 نماند و ملاکت کنند و خوشی باشد
 شب فراق یا امید با درد حال
 بیهوشی این دوستان علی التوفیق
 که دست گیری و رحمت کینه علی الله حال
 رهی غیر دم و حاد نه غمید در غم
 که محبت مردان مستقیم و کمال

حریر الهی سلطان

مرد بصفت یحیی زمدی بسیار است که باید در این رحمت کنند بر و نگاه
 بود که که صد نشانیان یارگاه قبول نظر کنند به چارگان صف فعال
 توقع است که با نعام دایم محروم زیرا که نه امر و نه نیکند از فعال
 چیست در کشتی بصرایم و در غمش ز رشتن مرید کی روند از فعال
 سوال نیست مگر بر خیزد کرمش سوال نیز چه حاجت که عالم است به حال
 من آن ظلم و جهولم که او لم گفت کریم عادل و عالم چه خواهد از فعال
 تمام عمر خدا را بفضله رحمت خویش بخیر کند که همی است غایت افعال
 شمار حضرت عزت غنیوتم گفت که ره نمیدر اینجا قیاس و وهم خیال
 بر رشتن عبادت و قوف مدی که و قسم منقطع است از سر اوقات جمله

هر آدمی که نظر یا یکی نرود در دل بصورت ندهد صورت است لا یعقل
 اگر همی نور و نور است حاصل عمر هیچ کار نیاید حیات به حال
 در آنکه من تباه در و گرفتارم هزار حقیقت بر آنکس که بگذرد غافل
 نظر برقت و دل اندر کند توفیق با حق خط کنند غیبیان و عقده بر غافل
 بنورم از هر کس است آن لغات غیای که خط کنند بر روحان بگردد محفل

بدین حال نذرند حسن در کسب
 چنین بیغ نذرند بحر در باطن
 خیال مشکین نذرند عمرش کوی
 نهادند برایش بنام منصف
 سرغز که سرمای و جه می است
 فدای پایش را قاطعت از قاف
 زهر چمت کز بریت تا کز بر آرد
 زهرت مکمل و زهر چمت مکمل
 دواي درد مرادی طلب کنی
 مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل
 زار گشته باز در کان درین دریا
 فرو رفته نه بیند خسته بر ساحل
 جهانیان بهمان توالی مفعول اند
 مراد بر تو شغل است از جهان
 کسین تو مای نذیرم طبع
 که بقدر تو سروی ندیده ام مای
 بدویتی که نذر ام ز کید دشمن پاک
 و کرب تیغ بعد در میان ما قاصد
 پرو خا مغلدن بحال غم بگذارد
 که دل خیر و دوری سربان ازین
 شتر بچمد و جفا بر غنیمت دارند
 که با عشق نخل نمی کند محال
 بخون بعدی از نشئه حلاوت یاد
 که در زرعیت ما حکم نیت بر قاف
 نو کوشش کوشی کردی که کاشی می گفتم
 ز روز کار رخا لف کاشی بیغ بول
 که لب جرم از سر گذشت و پای
 باستغانت دین تو دل کشید ز دل
 چه گفت گفت نذر است که میباید
 چه گفته اند که از مغلدن نوی مقبل
 توالی نه که

کوان نه که هر دور سرست فرو آید
 نه جای نیست عالیهت پایه نازل
 بنه میبهرم از جهد علی بنی خدای
 که عالمست بمقدار خولتن جاحل
 نظر عالم صورت مکن که طایفه
 بخشم خلق غرزانند و در خدای تجمل
 بی درخت نشاند و دانه افشاند
 بشر طایفه به بیند مرزعی قابل
 بهیچ خلق نباید که فتنه مردازی
 مگر لقا میدوید ان عالم و عادل
 نه زان سبب مجایا و منصب دارد
 بدین قدر توان گفت مرد را فاضل
 ازان سبب دل و دست واهی باشد
 سوار بر در همه عالم بر جنت است مل
 ز بس که اهل هنر را بزرگ و توانا
 بس نمائند که هر ناقص شود کامل
 مثال قطره باران ابر آزار بی
 که گوید هر صدغ را بلووی حامل
 سبب منصب مکن عدا و دولت و دین
 سی ریافت باران رحمت ایل
 که در مقابل او جای حیرت و خوف
 که هر کدام یک را جان کند فاضل
 خبر نفل شنیدیم و مجهرش دیدیم
 و رای آنکه از و نقل میکنند فاضل
 گفت گویم و عطای محسیم او نه عجب
 که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
 بدستگیری افتادگان و محتاجان
 چنانکه دوست بدیدارد و مستعجل
 چو عیب مایه عالیشان سایه اندازد
 برفق باز شود شش دشت اجل

امید هست در عهد بود و الفاش	چنان شود که منادی کند بر سایل
که ام ساحل ازین موت شود محروم	که همچو بحر محیط است بر جهان ساحل
هزار سعدی اگر ایمیش ثنا گوید	هزار خندان مستور است و مستایل
مدور عدل و ای نیک نام نیک انجام	خدای است بر آفاق نعمت طایل
همین طاقی نهدار فقیر کمز امروز	بوی رحمت خود اعدا کند عامل
کسی تخم لغا در ده و خرب دارد	بپاشد دانه عاجل که بر غری آجیل
نوشه بخت نوی در جهان دانه بسک	خدای خود جدر زرق خنق را کافیل
شنا و طال بقا هیچ فایده نکند	که در مواجهم گویند را کب و راسل
یک شارب جمیل آن بود که در خلوت	رعای خیر کنندت خندان در محفل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و توین	مراد و مطلب و نیاز و آخرت حاصل

این منته بر اهل زمین بود و آسمان	و این رحمت خدای همین بود بر جهان
ناکردن روی زمین بکلی شدند	کردن نهاده بر خط فرمان ابلهان
افکار و بوجر بنام عدل او	آمد زنجیر حادثه در باره آمان
بوی همین بر آمد و برف صیل گشت	کل باشکفتن آمد و بلند بستان

آنان در شمع انان

آن روز کار رفت گراگشت شبان
 آن در سده که ناخن درنده تیر بود
 فرغان و هه نزار در بنق حیدر بان
 برهنگه که چشم ارادت کند خدای
 از قیردان سپا کشد تا بغیر و آن
 شاه که غرض لشکر معذور اگر دید
 از نام جویند نریا و فرقد آن
 کز ناخن ملشک سبزه آورد
 حسان همنه و سده بگردن کشد قلان
 سلطان روم در رسیمت و خراج
 نوازش اند در همه شهنشاه و هستان
 بل مکتر بنده نو با شش نشانی
 ملک بدین ساق و کجی بدین نسق
 کاند حساب و عقد نماید شماران
 ای بادشاه مشرق و مغرب با اتفاق
 کز بهیبت تو لایق بد ارند چو کمان
 خلق را بر روزگار تو بر خلق مست
 بر لای دشمنان تو تیری بوفتار
 هر کوب بندگی که لایق باج یافت
 با شیر خج کردن رو به نه رای بود
 سر برستان نیره نکر دلش روزگار
 باطل خیال است و خوار و آغوش کلان
 لجن کش اگر دانه روزی تمام شد
 کرسر بنده یارینها وی بر آستان
 گردون ستان قد باطل نمیرند
 از سپش بار باز ساید با شیان
 انبای نهاده بگوشتش نمیدهند
 الا که که خود نزنند سینه برستان
 بر بام آسمان توانی شد خبر دبان

بخت بلند باد و پس گشت زورمند	بیشتر خاک بر سر ملک و بادبان
ای پادشاه روی کرد ز دلالت	از نشانه کی نقیب دور لالت
بخت نشان که دولت یافت بر	کاین بانی عمر گاه بهار است که خوار
هر نویسته نظری می کند بهر	هر مدینه زمینی یکا میدهند زان
چشم کام جاوردن مضر و مفید	خوارم تن که زنده کند نام جاود
نادان که بخیل میکند و کج می آید	مزدور دشمن است نویسنده ای
یارب تو هر چه روی خودی و عیال	اندزدل وی از فکر ویردنی
آهوی می نیده خشن نکند مدد	کز بارسی می برند نیاناری
پسوده در لید زمینی ای بخت	مردم نمیرند که نفو می رود
بعدی دلاوری و زان که دوری	تا قور دشمن ز نیر کای خورده
کرد در غبار نقد ز آید خک زنده	ببار زر که می میرد از بخت
میگیریم حکم انکه خدو و نداشت	درند که بوی خوشی توان داشت
اگر خفته نقشه سرخی بر عینم	فکر از دلم گولام بد میکند زان
بهر غنیم عافیت بهم از یکدگر	تا چون نکوفه بر زرد خشم نمی داند
یارب دعای هر دو و است زنی	تا آن زمان که هر نوی دوست

از سر

سگوت ملوک لازم درگاه گفت
 چون پای در رکاب کنی بخت همگان
 در انعام صاحبها بقولان گفت
 قدر همان روی زمین پیش او تنان
 که مقتضی بخور و نبودی یک گفت
 یا بحر کف او خیر بحر واسم کان
 نظم مدح او نه بانزه منت
 لیکر دوست نظم لای بر بیان
 ای آفتاب ملک پس آهیا
 و ای سایه خدای پس آهیا
 خدایم باد گلشن خضرای محبت
 ز آواز ببلان غزل کوی و طغان
 تا بر درت برسم بن رت بخت
 دشمن بچوب ناید بل مکنز فغان

ای محافل را بیدار تو زین طاعت
 بر همه هوشمندان فرضی عیان
 و کان در زیر پای محنت
 بی زمین مالیده فرق و فدرین
 از تفاوت تاثیر آهسچان
 گزیر یا تاثیر فرقت و بین
 ای نهاده پای رفعت بزرگ
 ای ربه کوی عقل از اسفغان
 کاشی کاین مقدمه بوی در حیات
 تا بایده خطیست بر مقلبتی
 در تو نموان گفت خرد و هوش
 اگر کس گوید خدای میل نیست
 بی حال نیک روی بر تو چشم
 نیکفای شیشه در رخ فقیه

عادل و عالم این شرق و غرب سر در آفاق شمس الدین حسینی
 زربها و طلعتش چون آفتاب بدر خشد نور بین اخلاقی
 ماه و پروین زار که در قید او همچنان کنسرت طنبه ماهی در طبعی
 آنکه بیرون از شنا و مدح او اصلح بر خندان سخن عیبت نبی
 عقل را هر سیدم اندر عقل او هیچ دشمنی کام باید گفت این
 پنجه شیران نیاید کرد نیز که هزاران مکر دارند و محیی
 سکه جذبی منت از روی منت چهره گویم شکر او و ال گردین
 نامه بنده دریا که مشغولم ز ذکر تا ز خدمت غافلیم یک طرفه عینی
 تا بگردون بر در خشد اختران تا بکیت بر تناید نبیره ی
 جاودان در یار کاهت عیش نا تا بگردون میرسد آواز ز فین
 ایر رحمت بر تو یاران سال و روح رحمت بر روان دلایین
 بخت در یاد و ستانت اتفاق حرب در یاد و نماند خوب چنین
 نامت اندر شرق و مغرب این چشم بدو و راز تو معید همز فین

تبارک الله انزل نقیضه ما معی که نقش روی تو بستاند چشم و نقیضه

چنانکه در نقیضه

چنانکه در نظری در صفت نی آری منت چه و صفت ایم تو خود در لبتی این
 نه از فروغ تو بر آسمان نیرنا بد چه جای ماه که خورشید را بپایه بدین
 خدای تا کل آن آدم برشت نقش لقا سلاطین تو دیگر نایب برید از طبع
 نه در لبت آدم که در لبت خدای بدین کمال نباشد جمال حور العین
 چنین درخت نروید بستان لرم چنین صفت نبود در لقا رخا نه چنین
 باز یکدیگر دیده مشتاقی در تو حیرانست ترنج و دست یکبارگی بر روی
 هر دو درخت بخت بود که باز آرد نقشه و کل و یادام و لاله و نسیم
 طریقی اهل نظر خاموشی و حیرانست که در نهایت و صفت نبرد چنین
 حکایت لبست از نردمان بکنجد لب و دهن تولا گفت درج و درج
 کرین مقدر که باره در جهان آید چنانکه دعوی میگرداند سحر بدین
 باب زرتولان کشید چون توالف بیم زرتولان لب و نغمه تو بدین
 میا بیا که بجان لدم ز تیغی بجزر بگوی از آن لب شیرین حلا تر کن
 ترنجبین و صالم بده که شربت صبر نمکند خفقان فوله را لکنی
 دروغ اگر قدری میزد از لطف تو که از لطف همه بوفست و خطا بدین
 نزار لب که با بافسر و نخی آید مرا سری که حرام است با تو برایی

میان خط من و دشمنان تو نیست
 اگر تو بردی مسکین من به بخشائی
 بعد رضا حدیوان ایلیان نالم
 چه مشرق و مغرب صلاح ملک خدای
 که اهل مشرق و مغرب بشیر نعمت او
 بکس نماند که در عهد رای و رافت او
 ز کوس بندد بدو ز رعایت نظرش
 معین خیر و مصلح خدای و ناصر خلق
 ز چه بسا به لطف تو خلق را آرام
 که اقتضا و زمان دور باز سر گیرد
 توان بگذازد صدری که بر سر حکم
 فروغ را بنو مصباح راه نای خوف
 خدای مشرق و مغرب با یحیی و آد
 به تو حق چشمه نور شید باید لاله باده
 خدایگان صد در زمان و کلهف امان
 بپناه ملک و السلام دشمن ملت و دین
 نفاذ توانی از این

بایلیان

قضا موافق را نیست بود که توان گفت
 مخالفان را در دست و پای حکم مرا
 تمام ذکر توانا کرده خستیم نخواهم که
 لیکن مدح سبعتین حجه ذرات
 محارقتی را می بر روی ترسم
 در ایام منست الفت صدر جهان
 برای مجلس نشست کاخ فرستادم
 نوروی و لبر و لند طبع من نیست
 بزنده میکنم از تنگ صفتش در کور
 ستایش سخن خوشش سخن سعدی
 اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 که بود بجای این بعضی خجالت
 ترا شامه در بجان من که با آرد
 به لایق ملک نشن با مدله بگناه
 که نشکرده بود خوش من در آن مجلس
 خلافت ای نورفتن بخیر ضلال مبین
 بریده با که بدید برت و پای به یقین
 که خوش کردم در دستم نمیرسد تبین
 لا اله الا الله و احمد من السبعین
 مگر کند اسب سخن برین آرزین
 که ذکر بنده مخلص کند عاقلان
 که بوی و رنگ نودالیشش دروین
 که میگوید و ندادم بشوهر عین
 که بخت در حور چشمش نمیدر کابین
 که زشت خوی نکرده بجای مد رنگین
 که زهره دشت که دیار بر دقت بطن
 چنانکه زهره بکرمان بر بند و کار بکین
 که سخن از آن طرف آید لاله و شیرین
 که در مقام بیدار کند طنین
 که برده باشد نام نری عاقلان

بشکر خجست عیند الیلا ام کدورا
 بجز خولش نگوشت هرگز این ملکین
 میان عمر شیراز نا بچند مر
 پیاده باشم و دیگر بیاد کانی فرزند
 جو بدوین که ستاور خود به پنج سال
 به پنج روز بیالاش برود و یطین
 ز روز کار بر خجست چنانکه توان گفت
 بخاکهای خداوند روزگار بدین
 بیامیک حرکت از زمانه نوردند
 که روز روز میر نو نشیدی و این
 در ای خند و خوشگند کس نکند
 مگر که یقینش بود بر روز یقین
 یقین یقین ای آنک سنگ غنچه
 ولا يزال یقین عن احوال یقین
 سخن عیند کتم نایابست همان گوید
 دعا و دولت او را فرشته ان امین
 همیشه خاتم اقبال در زمین تو باد
 بعون ایزد و در چشم دشمنان کین
 بر خجست دشمن و اعدای و سنان بها
 همیشه چیت و رفعت معین نو معین
 عزیزین لشکر خود ان دولت پهل
 بوکوش که با و از مطربان خیرین
 مباد و شمشیر اندر جهان و کربانند
 بر زندگانی در سخن و مرده در سخن
 دوام عیش تو باد پس از عهد عید
 چنانکه پیش تو دقت میرند و خجست
 ز دوستان تو آنکه از رو بایست سرود
 بر آسمان شده و از دشمنان یقین
 هزار سال خدا یا ایا که عمر تو باد
 شهران همه اردی بهشت و فرود
 هزار سال خدا یا ایا که عمر تو باد
 شهران همه اردی بهشت و فرود

نام گشت و مرین نند این خمسه مکان
 بهشت حیات این مترل مکار را
 دو جبر حاصل عمر است نام نیک و نوب
 زهره و ان مقدم چنانکه می شنوم
 بهویند ملوک اندرین سپهر
 زبیر دنیا بسنان و زرع اخوت
 حیات مانده غنیمت شمار با عمر
 پایش تخم خجسته عزت من زان
 سر از خورشید آباد کن بحسن حال
 پس اعتماد کن بر دوام این
 شکر نیکو دم در دمان مرزده
 بعید نیست اگر نو عهد باز آید
 توان نه که چو عاقبت رخ بر دل بود
 فرار که نفس به تو دست می بندد
 محب صاف اگر چنانچه من نماند
 بفضل و منت پروردگار علی
 تا دست و دل شاد با کویت چون
 وزین دو در گذر کل من علیها فانی
 وفای عهد نیکو دست با من این دو
 خدا عز وجل راست ملک با بان
 جو دست میدهند تخت عاقبت
 میان اهل مروت که با دباد فغان
 که در زمین وجودت نماید آروان
 که اعتماد بغارالت باشد این بینان
 که دولت و کثرت در بی جاودان
 اگر نو باز برادر حریف من بود
 بعید و صل تو من خوشن کنم قربان
 نهاد با کنند قرب دل بعد مکان
 اسم اضلاع جفا به که صبر بر جوان
 محبتش نکند از دگر کند بهکان

بدوستی ز وفا گیتی و کز نیکبختی
 در این عالم بجان کز مبر او نشد
 که نام روز در جهان بکار باز آید
 شکایت از دل کسین باز نماند
 ز دست و دست نماند آن آدمی
 که آن مرد صفت خویش نماند
 زمان باد بهار است در این عالم
 چگونه میر جوایز و جامه ها کنند
 نظاره چون اوینت خویش باشند
 هفتاد سال طبعیت بچرخ غایت
 ز کارگاه فضا بر درخت بون نشد
 بکلیه چمن از رنگ و بو با دکنند
 بسیار میوه مولود نماز پروردگار
 نه آفتاب مضرت کند نه سایه کند
 آن منقش آنش کند نه وضو نه کرم

من از تو بکنم مهر و نیکم بجان
 بجز که در بر او نشد چنین از زبان
 که جان فشان نماند روز و من بجان
 که خویش زده ایم آینه بسندان
 تو قدر دوست نداری که دوست در جان
 بیار شاد و ما را از خویش برمان
 که دور عمر جهان میرود که برق پمان
 دین فقیه که در جهان بهر جوان
 که بر درخت زند باد تو بهار و فشان
 هزار جلد بر آرد مختلف ابوال
 قیامی بسز که نارنج که بود خزان
 هزار طبع عطار درخت بازگان
 که نابالغ دهن بر کمر داز بستان
 که هر چهارم منقش شد در کان
 زمانه بر که است وصف ابوال

بساط عشق

بیا عیش منبده نوید بک عیش منبده
 نوک و قص نیامی شگفته جا و ری
 زبانت شغفه بیرون و عاشقی منت
 خجسته نیکون و خسته آن مهر حسن
 نو خود مطلع باغ و بوستان شگفته
 کدام کل بود اندر حسن بزیاست
 بیکرم آن خلا سبز و دانی شیرینیت
 بچند روز در کافق کرم خود
 نو کافق دست بهیم سایه منو
 سیب رحمت و باران فضل کان کرم
 بزرگ روی زمین با شاه صدر
 که در دهن اکابر به تخت فرمانش
 از خود در امنت کور شد میر
 خاقق چنین افتاب و افق
 بطنه بایه قدرش چه جای و هم قیاس

بزیاست ز زبر کشته و در دانی
 ازین هوا که درخت آینه است
 شکوه جامه در بدست و سر کردان
 و کل زخار بر آید جویو از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لاله تن
 کدام سرو با لای است در لبان
 بخوفه توان لقت و چشمه حیوان
 محبت عیش بود میان و سایه بانی
 کوب بیه و سوز با ناله جهان
 سپهر خشت کوه و قار و کف آمان
 علا و دولت و دین با شاه و صدر
 نهند بر سر و لبی سر میهند بر فرمان
 که در نیت لبه او از صید به زندان
 نگستریده چنین سایه و لیل بهمان
 فراخ بایه فضلش چه جای و هم قیاس

بگویش او را که آید می نرسد که فهم بر نتواند که شنن از کیوان
 برو می سخن از صافی چون رطیب با در و فنون فصایل چو دانه در زمان
 چو بر صیغه اطلاق کند فمیشین زبان طعنه دهند در فصاحت سبحان
 چنان رسند و در دنا اهل بدعت از نظر که از مسیحا و جال و از غر شیطانی
 بنار و نعمتش احرار در حق نظر کرده است امید است که فردا بر محبت یزدان
 کسان ذخیره دنیا نبندند غده و ارا هنوز سبند باشند که رفت در مینان
 بزرگوار اشرح معانیست که دهند که فکر و اصف از و منقطع شود سیران
 بگرد نقطه عالم سپید دایره کرد ندیده شبیه نوحند آنکه مسکند دوران
 که دید تشنه زبان بجز نور عالم بعدل و عفو و کرم تشنه از اود زبان
 خدا را بگو فضا که در جهان دارد کدام شکر توان گفت در مقابل ان
 خشت عراق که در سایه حمایت حمایت تو کویم حمایت سبحان
 زبانیس تو ز عجب و دایره ز ششم که کرب بر عهد یار ایما شد شنن محدودان
 بر درخت امیدت همیشه با که هست بدو عدل تو جز بر درخت باکران
 سپهر با نور بخت برابری نکند که سرست رنق مدعی با بر زبان
 چو خضر منقبت در قلم نمی آید چگونه وصف تو گوید زبان مدحت

زبان فقر بیان

من این قصیده بایان نمی توانم برد
که شرح مکرر است را نمی رسد بایان
بناظم غزل بوزن آن سبکزد
زبان منیرند از تنگنای دل بدمان
درون خانه ضرورت هواست باشد
با اتفاق برون آید از در بچه و خان
نخواستم در این با طبع چو دوان
و لیک می توان بستی آب طبع دوان

ترا گفت برف بر افکن ای فتان
که ماه رویو مارا بخت چون کنان
بری کرد همه عالم بحسن موقوفست
ز شرم چو تو بر پا زلف می شود بهمان
بدستها و کف دین خود در حدیث آئی
هزار دل میری ز بهنهار ازین دستان
دل از جفا تو کفتم بدیدری بد هم
کس کس تو ای دستان ندانست
لبان لعل تو باز کرد در حدیث آمد
براست که چشمش موقوفست در جهان
اگر هزار جواست کنه تو بر دل ریش
دوای دل مست آن دنان مرهم دان
عوام خلق با نکت می نمایندت
من از تعجب انکشت فکر و دندان
امید وصل تو جانم برقص بی آرد
چو با صبح که در گردش آورد در جان
ز خلق کوی لطافت تو برده اعوذ
که بدست تو کویت در خیم چو کان
چنانکه صاحب دل علا و دولت دین
بدست فصیح و ظفر کوی دولت از میدان

محاسن علم و ادب و این عین در اصل ادب که هیچ چشم ندیده است مثل او این آن
 براوج قطره معالیش از آن رفیع تر است که تیر و هم بر و آید از کمان کمان
 من این سخن نه سزاوار قدر او گفتیم که هیچ در هر حال است بقدر وسع و توان
 هر مصلحت که عبادت بفضل او رسد و با مبالغه خویش میکنند حسن
 بضاعت من و با زار علم و حکمت او مثال قطره و جاست و در حد و همان
 سرخایم از شش پر نیجه آید که در جلوه بدر بار بند و لعل یگان
 اکنون ندیده نوازی از انظار بودی من این شکر نغشایم به بند وستان
 مناجات من که خود در دیار فضل و هنر حکیم راه نشین را به قدر و دیوان
 ولیک تا به برجم امید مغفرت است که زه تیر بود و در مواید سطران
 مرا قبول شناسام در جهان گسترده هر صاحب دیوان عزیزند دیوان
 مطلق اهل دل و امن جان و راحت خلق که بار تا بقیامت بدولت آبادان
 زمانه و منصب نبایز این نیجه ماند میان اهل حرمت که بار بار خندان
 حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر جویند بر سر کوه است ای در یقینان
 بخرد و هیچ نبرد آنکه کرد و کرد و خورد بخورد بخشش و به ای که میوایان
 جویند از تو بغیر برسد قنوج شناس که زرق خویش زدست تو میخورند

ای کاش با او نمرد

کرم بجای خود مندی چون تو یافتم که ابرکم نکند سیر ز مانی تو خوش باران
 سخی در از کشیدم با عتلا قبول که رحمت تو به شد نه از عتلا
 مرا طبع سخن گوی در حدیث آید نه مرکیست که یارش نور از وقت عثمان
 در کفینه مغرم روان تو عجب که میرود بسم از تن تو در دل طوفان
 تو کوه بجوی و می در مانی و در غفر مگر شرط اقبال او فتم بکران
 دو خبر خواست از کردگار عزیز دوام سلامت دنیا و ختم به ایمان
 فلک سعد و اقبال یار و یخت قرین غنیمت در دست و امیرت رودان
 بخلاف نیت در آثار سیر معرفت که دیر سال مانند تو دیر سال بانی
 ز نایبات فضا در آمانی بار خدا ز حادثات فزون در حیات فزان
 همای سعادت سایه که بر خلق بیوم حادثه بیوم مخالفت و برکت
 بدین و مصرع آخر نه ختم خواهیم که امید صفت به تحسین و کوشش اهل
 دو خبر حاصل عمر است نام نیک و نواب وزی و دور کند ری کل مریدان

صبح از غرق برآمد با نور و زاری عقل و طبع خیره مانده از ضعیف و توانایی
 یا جو زمان راه محرابی از فتم بایده کوه که گفتا تو پیری یا خود مندان

گفتیم ای نادان نه چینه گوید با خردن ^{فغان} ^{چو طفلدن} در پیش برادر خوان ^{سختی}
 اینی برین چه پوشد از نهانید برکت ^{میوه نهانی} که در خورشید و در ^{آستین}
 با کله در برین میکند وقت ^{ز دل برین} یک بر روی آفتاب ^{چلی}
 تو به از رخ نهانی شد بیکو ^{بیک انداخت} تا دیگر ^{زندان} ^{سختی}
 این نیم از خاک شیر از نهان ^{یا کفار} برین ^{کفر} ^{غیر}
 با دلوشی ^{ببین} که چشم از خواب ^{ببین} ^{آرندید} بحر ^{بایی} در کفار ^{زندان} ^{چلی}
 کوشش داری ^{با کوهی} سر نه ^{دادنه} ^{یا جان} معنوق ^{توان} ^{بخت} ^{آفتاب} ^{شستن}

یارب آن رویت یارب ^{کس} ^{یارب} آن قدست ^{یا سرو} ^{چمن}
 بر من کسی دید چه مشکبار ^{در چمن} ^{کسی} ^{دید} ^{سرو} ^{سختی}
 عقل چه بر دانه برکت ^{نزد} ^{چو تو} ^{شیخ} ^{در هر} ^{ارانی} ^{انجی}
 صعبت تا قیم ^{بماند} ^{بکن} ^{بخت} ^{مجو} ^{ویم} ^{بکانه} ^{بکن}
 کسر ماداری ^{ایک} ^{جان} ^و ^{در} ^ن ^{ما} ^{خوا} ^{هر} ^{ایک} ^{مال} ^و ^ن
 کسر نواز ^و ^ر ^ک ^ن ^ق ^ر ^{مان} ^{تر} ^{است} ^{بند} ^{ام} ^{ایک} ^{سرو} ^{نیغ} ^و ^ک ^ف ^ن
 صعبه ^{میخوا} ^{هر} ^{نقا} ^{بدر} ^{کود} ^{نقنه} ^{میخوا} ^{هر} ^{نقا} ^{بدر} ^{نفس}

ای کیم خاکی

من بکنم بجا گویند وصلی گفت در غنچه حدیث ما و من
 چرخ با حد چشم هر دو بودید صد زبان منجوسنت تا گوید کنی
 و ده که هست این همه شیرین تر خنده یار قنار یالاب یا ذنی
 ای زو هفت خانه مادر القفا و ای ز بجزرت دیده یابیت سخن
 وقت آن که خاک مرده را یاد زیند و آب حیوان در دهن
 یارده که داند ز بغای صبا جدم بر یوسف گل بهرین
 روح ریخته یابا و نیت خاک شیر زینت یابا و ختن
 نقطه شبنم در ارجام زبانی شد گل گشت و طفل یاسمن
 بر کوزه خیره کرد و سروین در نگر نایره کسود نسترین
 بارگاه زاهدانی را و نور و کارگاه صوفیان در کسم شکی
 ناسر و خود هم شبنم از خالصی علم سر زنی خود اسم کشید از مژده
 شغفه خفتم چو صوفی در شبنم شهره شهرم چو غاری بر کن
 ز بیت را و کوه کوه بوش عافیت را برده کوه بر مانی
 بعدا که عافیت یابی بکوب عاشقا که غلبه دین نری

ای پیش از آنکه در قلم کشیده باشی تو و جیب بر لعل شرق و مغرب عجب تو
 در دوشین و بلبلت نه زدم درین الا نیز بر سایه همچون عجب تو
 خوشتر دان و جانم طایبی که بیده اند هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
 منشور در نور اجماع و ظهور در جهان آوازده شجده و خوف و رجای تو
 اسلام در زمان امان مستقیم از زمین عمت قدم پا رسایت تو
 که کمان برزند قدر تو بر زمین در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
 خلق از خبر ای خیر تو که نفع دهند هر روز دکان خلق تو اند خیرایت تو
 شکر مسافران که در آفاق میروند که بر فلک سحر سر در دعایت تو
 تیغ میازران کنند در دیار خصم چنان اثر که هست کشورش تو
 بدبخت نیست در همه عالم بافتان لاکه که روی بنا بر زردایت تو
 ای در بقای عمر تو خیر جهانیان با تو مباد هر که نخواهد بقایت تو
 تاجی از برای مصلحت عام و بر سال بنشین که مثل تو نشیند بجایت تو
 که حبیب از جهان که نزاری تو از ملوک ناسودی از خدای بخورنده دعایت تو
 تا آفتاب برود و صبح مسدود عاید بخیر باد صباح و مسایت تو
 یارب رضای او تو برود و بفضل تو که روز و شب غیب طلبد جورضایت تو
 بخاری و غیره

خجور صبی و خجور آمدی و آزادی	که از خضوف زمان در آیدانی بای
بالقوی همایون و طبع المومنون	دری ز شاهی بر روی خلق بکشای
بهر مقام که بای مبارکت برسد	زمانه را اثر شد دست پروریدلوی
بزرگش خدایند بنده باشد	که بندگان خدا نشاند اولدی
بهشت اگر بر آسایش است و نالغیم	چو آن متاع نه بیند که شود فرستای
تراست امت دنیا و آخرت با بند	که بیند عدل نشاندی و دلدنی دلای
و عیای زنده دلالت بلا بگرداند	عزم عیب دوریش برده شدای
خدای عزوجل از نوید که دافعه با	وزان پدر که نو فرزند برهنه زلای
طوایف روی زمین بر بیاصل منشورت	مناده سر و قلم بر بیاصل بغداوی
دنیایند و اندر پایشان کنس و با	ز نهاده بدین که نکر دست عاقلای
این هیچ روز مصلحت ایام آدمی	از ارعودمان نکند هجره مغفلای
باری نظر کمال عزیزان رفته کن	تا محسوس و مودنه بنیست مفصلای
این پنجو که نکند و انکشت خوش نویسن	هر بندی او فتاده بی بی مفصلای
در ویش و با نه نشاندیم که کرده اند	بیرون ازین دو نغمه روزی تا وای

زان کنجهای نعمت و خرد و مال با خولش بگور نبردند خود را
 از جهاد و مال و منفعت و تاخت و تخت بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
 بعد از هر سال که نو شیر و دل داشت گویند از و هنوز که بعد است عادی
 دنیا شد عین است و بهمنش و توده عارفان که رفتند ساهی
 دنیا چه گفت گفت جوخت ضرورت من نه با اختیار نشینم بغیر
 نفس خدای را خداوند حکمت امر و خدایه کردن و فرستادن خود را
 آنکه که سربانش کورم فروزند از من چه بانی که ماند چه چینی
 بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل تا چارشی آخرت بعد و کله ای
 خود بگردان رنوی رستگار باش تا عیب جوی را نرسد بر تو بدی
 تیر از کان یوزفت نیاید نشیت باز پس و جلیبت در همه کار یاری
 باید که قدر و لطف بود بالاسه را در نه مسیری نشی حاصل مشک
 وقتی بطف کوی که سالار قوم را بر گفت و گوی خلق بیاید شکر
 وقتی بقر کوی که صد کوزه نیت که که چنان ایگار نیاید که خطا
 مرد آدمی نباشد در دل نورش یار یکمینه او خوی رقاده در کا
 رستم بنیزه آن کند کاندین یاد نماند خولش که زاری بخور

هر که از این نهاده

هرگز نه پنج روزه هجرت گشتن خورم کی نه مکر از موت غایب
 نه کاروان برقت تو خواهی مقیم نرسیب که اندر زانیر محسب
 کرمی سخن درست بگویم تو نویی به عهد از آینه نیر در زانک صقیل
 حق کوی راز زبان ملاست بود در حق نیت آنچه کفتم اگر است کوی
 نور است باشی تا در کمال راز کنده در اندک به ستاره نرفت جدو
 خاص از بر لای و کوسه دیو کس شاید که این سخن تو بوی بیکی
 خوشبخت بند خود مند نشود این است تیر بیت مکر که برین
 تاملی ز هر چه گفت از خبر در حضور بعد از نوشتن رنیا شمع محضا
 این بگو فانی که بختش نظیر نیت مردم محزون اگر دهمش فریقا
 دل کیت در زمانه که دارد از آن دله است مرور دهمش شایه
 نوین اعظم انکه تیر بر عقل دور امروز در بیضا نوار و مقابلا
 چگونه من خفته دم زغم از طبع و عقل خویش کسی پیش آفتاب نرود مشعا
 منت پذیرد و نه منم در بلاد فارسی در حق کیت انکه نوار و مقابلا
 عزت در از بالا بگویم هزار سال زبیر که اهل حق به بسته نابطلا
 نفست همیشه هر فرمان شرع بالا تا بر سرش ز عقل نوار و مقابلا

تا ببلبلدن نیامد در دنیا بود
 هر که که سر را در دوزخ بوشان کلی
 همواره بوستان و دوستی گفتی
 سعیدی دعای خیر تو گویان چو بیضا

کاین خدایت سیر شود بیداری
 که روی عظمها بون از نظر داری
 خدا را نموان شناخت حق شناس
 یک منم که بشکرش کنم شکر باری
 بهید دشمن بجهل علم بهر چه بخواست
 که دوست با سر و آمد دست و دلداری
 تو با هر که گشت در جهان بزرگ شود
 ملوک و پادشاهش از با نوازش بگذاری
 و با حرا هر ی نسبت با نفعی هست
 و از مکارم اخلاق نوازش آری
 بجای خود شوا این دروغ شیرین را
 اگر بوز قیامت بود گرفتاری
 بر آنکه شکر و شایکی تو گفته ام نه نیت
 مگر خدای بگیرد بر دست گرفتاری
 نوری دختر و پسر من طبع من
 که خدایتش بر آورده ام نه یاراری
 بگویم سرش نه بنیم بیا نفع نه ضرر
 خدیفه زاده تحمل چرا کنند خواری
 بهر قدرم سرگشت فرو نمیب آید
 به سعادتم سر و دکان زبانه خواری
 من ابروی نخواهم برای نان و لطف
 که پیش طایفه حرکت به که بیماری
 خدای در دو جهانست برای خیر ما
 که هر چه دله با ضعاف آن سزاواری

زاده اصدق

ترا که هست و اخلاقی و فروغی این است
 بد به سبب گشت دوست و بدباری
 بهین سعادت و توفیق بر غایت با
 که بی گذاری و نمانی کسی نیازاری

دل شکسته که حرم نهد و کربارش
 بهیم خسته که از مای بر کند عارش
 خد نکند و واق اندرون سبب خلق
 چنان بخت که در جان نشست و عارش
 چون گشت فتم سر بریده می کرد
 چنان که خون سپید میزد و در منقارش
 دنان مرده بمعنی سخن همی گوید
 از چه نیست بهودت زبان گفتارش
 که ز بهار به نیا و ملک غره نشو
 بخا اهدت به نورت گذشت گذارش
 چه بود که سب زربین و شربت سموم
 درین کینه بقا که بخودی این بارش
 بس اعتماد کن بود ادم دولت علی
 که از موده عفت غوی عذارش
 نظر کجاست خداوند کن و دولت کن
 که نقی رحمت حق بر روان اشبارش
 سپهر تاب که یار تارکش بر دشت
 نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش
 کرت بشند و شکر و له زمانه دون
 وفای عهد نذا و بدست شمارش
 و اگر شکوفه بخند و بیاض فیروز
 که خون همی رو و اندرون از تارش
 از آب چشم غریزان که بر لب طبر
 بروز باران مالت صفه بارش

چگونه غم نخورد بر فراق او در ویش / که غم فرو نهد و از سر برفت بخوارش
 امیدوار و بجهتی که از جهان برفت / میان خلق بماند به نیکی آثارش
 نظر مجمل حسین روز بعد در آن عمر / غار نیم شبان و دعای اسمیارش
 گمان صبر که به نیتهاست و خطره خاک / فرین کور قیامت بسبب کردارش
 کرش ولایت و فرمان و ملک کنش / بماند رحمت پروردگار عفا ریش
 قضای حکم ازل بود و روز ختم عدل / و که نماید داد و ذکر و تکرارش
 و لیک است بگریه براری از پادشاه / اگر چه باز نکرد بگریه زارش
 غم سید روی زمانه از نقدیر / که پشت طاقت کرد و نماند بارش
 همین بر احوال غم که فراقی رسول / بر روزگار صبور رسید و انوارش
 پرفت سابه در ویش و ستر پوشش / بپوشش بار خدا یا بعفوشتارش
 بچنین خانه که بیاورد عالم قدس / بگردشید روحانیان فرقه ارش
 عدو که گفت بخواهی در گذشتن او / بجهانی سحر آب نوحه سهل بود بارش
 همین در رحمت نوحه اندرین حد بود ملک / که بعد از او متفرق شوند طیارش
 چراغ که چراغ از نور خدا بگردند / فرو نشینند و باقی بماند انوارش
 غم نام ابو بکر سعد بن زید / که مانند سعد ابو بکر نام بردارش

محمد باقر
 محمد باقر

خدا که ملک است آن منصف دین که تا بهجت ناپیدا دین از کارش
نیز نور خدا را بی غرض است و کلام دوام عمر بدست کسای بسیارش
بیکدیگر در آن کز چشم بدید بهرین سیر ارشاد که ز ناله راستی نکند ارش
که نقطه نایب کین نایب اندر ملک درست باز نیاید حساب بیکارش

با اتفاق و کردل یکس نیاید داد ز خشنی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بود که بعد از فل شد طبع اختر عدلش هنوز حیات مریه
دریدن و سعادست بگوشتی دل گفت بقارعد ایو بکر بعد ز کنی یاد
نیز در آن خشنی در دست نایب که دست جور زمانه دلج دیگر نشیاد
نه آن در آن که هرگز بر روضه ز دل نه آن حدیث که هرگز بر روضه ز دل
عروس ملک نکور روی و تکریم و قانع کند این صفت مهر یاد امار
نه خود سر بر سیمان بیاد زنی و بی که هر جا که سر بر است میرود میراد
وجه خلق بدل شود و کر نه زمین همان ولایت کینه و دست و یوز قمار
شسته ایم که یا جمله طریقه بیست نکفته اند که با چنگل معبد استناد
چو طفل با همه یازید و بیوفای که عجیب نرا که نکشته دیگران نشسته

درین خدای کنویم که ملک شیرین است وی چه قایده در شکست میزند ز یاد
 ز مادر آمد و پادشاه و ملک و خیل و چشم همیروند خجایان کا میند بال ز یاد
 روان پاک ابوبکر سعد زین العابدین خدای پاک نفیض و کرم میا ز یاد
 همه عمارت از راهی عقیده که که اعتقاد یقین از آن ید این خدای
 اگر کی سفند از نینیا نشنم کدای غم دیگران یو مرداد
 امید است که روشن یو بدو شب که که شمع دان ملک رخ ز شش نور داد
 بر روز غرض قیامت خدای غرضی بخوای خبر دما دش که دله خبر بداد
 یکو بازن خود فهم که با انصاف همین قیاس یکن کر کی کند میداد
 کس از حکومت باطل کنند و نهند از که حکم را همه وقتی ملوکست نفعاد
 هزار دولت سلطان و خدای و ندیست غلام نیده که رو کرد در نکر نداد
 که آید دیده شیرازیان که موندت بیکد که بود همچو دجیل در نبداد
 و با چه قایده از کوه سن زمانه نصیر نکرده زنده شناسندگان حق قریاد
 که نقاب خزان کلان شکفته برخت یقین سرور دن یاروس یه نشتاد
 هنوز روی مدست یکنور است و غیب هنوز زینت سیرت محبتت خفا
 کلاه دولت و صولت بر در یاز و نیت بهفت ساله دهد دور کشته از نفعاد

بسم الله الرحمن الرحیم

خندش بر طاعت نهند خرقه بزرگ در آن قید که خودی بعد بزرگ نه
قمر فروز هیچ لام جهان بگرفت حیات او بهر کفایتی عمر تو به
کن ایست یقین از قول بنده گوش کنی که هر که کار به است این سخن بهمان
همان نصیحت حیات که گفته ام بشنو که من تا غم و کفایت منت بماند به

بهم باغ نبودی درخت مانند کن که تند بهر اجل بیدار نه بگر کنش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند که شوق دیده نظر با کی هر چند کنش
بطرف خویش خدایا روان او تو کنایه بدان حیات بکن نه زین حیات خجسته کنش
نمرد سعدی بگر سعدی ز یکا که هست با کی امید و روز فرزند کنش
کز انبیا سیه بجهان یافت بقا و اصل حرم بهر خویش و میوه کنش
همیشه بز و جوان بهر در حلیفه ملک درخت دولت پنج آور بر و من کنش
یکی دعای تو کفتم کنون دعای عدو روان بگویم اگر نیک نیست پس کنش
هر آنکه با کی خلافت در درگاه آورد بخانه باز رفعا سپید خدایا و من کنش

و جود عاریت به دل درون بدست هر آنکه در رسم جان بعد دل بهش بخشت

اگر جوهر از روح در کش کش نزع هر عالم علوی رفوز عالم است
 بر آفتاب دیده مجور هم ملائمت است که ثنوی می بینا نه عیان عقل از دست
 درخت بنر غریبه ای عجب دیدار بر آفتاب و بار کجا باشد رعنای شست
 چون که یک یک یوشی کشش نداری که خیمه بر کن و آخر هنوز نشت است
 کمان زور هراس یک و پنجه را نزد دست طبیعت سگسته گیر است
 که انگشتی دهدت روز کار غره شو که باز در دست همچنان کند که گیت
 خدای غر و جبل فضی که بنده خویش تو نیز صبر کن ای بنده خدای هر
 همان سرای غر و دست و دیو نفس هوا عفا و لعل که سیکار بیکناه است
 رضا یکم قضا که دهیم اگر ندهیم لایق کندش بد بشیر مردی است
 بنفشه و از شمع چه بود در پیش دروغ بهوده خوردن از آن که کسی
 که آفتاب فیض و شد هنوز با یک نیت تر که سب به بود یکم در یک نیت

غریب از دل از بهر نو نیت دل خویش آن خیمه نام که چو نیت
 عیان کریم چون شد بد کفایت که از دست شکیبایی بر نیت
 کوی است اندر قلب لشکر غم آید که چهرش سر مکن نیت

و این نیت است

در سبزی بخیر برب جوی که باران بیشتر سیلاب خفت
 در خون سیاوشان بپر کند که آب چشمها غماز کوفت
 شکلیایی بخوره از جان مهجور که بار از طاقت مسکین فروفت
 سکون در آتش بوزنده کفتم ناید که در مان هم سکوفت
 نیدام حدیث نامه بوفت هم بنیم که عنوانش بخوفت

نیرکان چشم و دل و نظارند غمیران وقت و ساعت شمارند
 غلادان درد کو هر مفت نند کینران دست و ساعت شمارند
 ملوک شاه و خان و پیر اقبال بیهولان نازی بر سوارند
 که شاهنشاه عادل بعد بوبکسر بر ایوان شهنشاه در درازند
 حرمش دی کنان بر طاق ایوان که مردارید بر نالهش بیزارند
 زمین میگفت عیش خوش کو ارم ازین بسی آسمان گفت ار گذارند
 امید تاج و تخت خسروی بود ازین غافل که تا بوفتش بیارند
 چه شد با کینه رویان حرم را که بر سر گاه و بیز بوز غبارند
 نشاید باره کردن چانه و رو که مردم تخت امر کسر دکارند

دلیکس باغبین رانج جبکہ سوز غمناک کہ قفس بادی نذر رن
بی شاد کہ مظلومان یکسر نند روانی سیر دارند
نمیدانم حدیث تمام جو نیست همیستم که غمناک نش بخوانست

برفت آن کلین خورم بادی در بخی مانده و قفس یار و بادیه
زمانه چشم حیرت بین غمناک اگر سبیل خون باز آید بادی
چم شاد گفت دوران زمانه نخواستم هر دور بدلی سفلہ را
نبرد کوشش گفتی ذکر بار جهان صاحب بدلی سفلہ نهدادی
خسته شدن پیشین راست گفتند مرا خود کاشک مادر نزارادی
بنودی دید کاظم تا نمودی چنین دانش که بر عالم فساد
نکو خوانان لغور که بود که کدشت لالت را ملاک
تن کدن گفتش در وقت آن بود که تاج خسروی بر سر نهادی
بوروز آید درخت تمام بردار که بیتا نزار بهار و میوه دردی
مگر چشم بدلی اندر کمین بود که کعبه از بوستانش نند ما
نمیدانم حدیث تمام جو نیست همیستم که غمناک نش بخوانست

لک از مرگ جوانان

پس از کز جنت مان کل مماناد پس از کز جنت مان کل مماناد
 کس اندر زندگانی قیمت دوست نداند کس چنین قیمت ملائد
 بحسرت در زمین رفت انگل نو صبار استخوانش کل دماناد
 بتلخی رفت از دنیا سبیرین زلال کام در حلقش چکاناد
 سر آمد روزگار سعد بو بکر خداوندش رحمت در رساناد
 خبر ای تشنه مردان در غریبه شراب از دست پیغمبرستاناد
 در آن عالم خدای از عالم غیب متور جنتش بر سر قستاناد
 هر کس دل نمبوزد وین داد خدایش بر همین التفت ناد
 دین کینه مطلق است عسادل محسذ نام بردارش مماناد
 سعادت بر تو بنگان دمانش بخوی صالحی تش بر وراناد
 بکام دوستان و محبت فیروز پس دوران دولت بگذراناد

در دریدل رسید که آرام جان برفت و آن هر که در جهان بدریغ از جهان
 بالانام که در خمت بلند و ناز ناکه بحسرت از نظر باغبان برفت
 بهر که در جنت چشم بگردید با بهار بر بوستان که سرو بلند ازغبان برفت

کیتی برو خویش سپاوشی کریم که خون سپاوشان ز چشمش روان رفت
 ناله‌اش است خون کس را چندان بخت ز ناله‌اش که ز خویش دستان بر رفت
 باران قند بردر و دیور کس نبه بر بام باز کریم خون ناله‌اش بر رفت
 تخت شربت غنم بجران دلیخ تر بر سر و ناله که بحسرت جوان بر رفت
 چندان برفت خون جرات بر این کز چشم ما دور و دور بر میان رفت
 همچون ثقیلیم دل خونین سپاه کآن سرد تو بر آید از یونستان رفت
 خوریم زخمها که نه خون آلوده آه این ره پیمیش بود که ناله خون رفت
 بسیار سزاش کند در دمنه را کردلش ان میوه در ناله رفت
 چشم و چراغ قوم و قبایل را چشم برق بده چشم بر به چنان رفت
 یکسر قوم قمر اجل را در اعلی است بسیارین و رف که بیاد خون رفت
 ما کاروان آفریم از دیار غمر رفته بود بیشتر از کاروان رفت
 اقبال خاندان شریف برادران جاوید باله که یکی از خاندان رفت
 دانه عافان بحقیقت که مرغ روح دقت خلد می یافت کربن و شبان رفت
 ز ناله‌اش ناله که نار یک و باورد کز تو خبر نیاید و ز ناله رفت
 ز ناله چنان نبه که مرهم توان نهاد در روی جان چه فایده دارد و چنان رفت

شاه غلام

شرح غمت نام بختیم و بسجای
 از صد کی نیست که غم او بر زبان برفت
 که همیشه با فرسودن و حال کوه
 این تو منشی ز دست نخل غانی برفت
 حکم خدای بگو فرایند که از سپهر
 بردست و پنج خضر و ده جعفران برفت
 عمرش در از بار که بر قتل بیگناه
 وقت در پنج خور و ده تیر از کمان برفت
 برگ نخل میکند در صف ن
 با تو دیو بر دل افروان
 بار تا سپهر دیده ز فو برفت
 و بر نه نشست مار نهی صان
 جام تخت حجت و لا حجاب
 قازقی بخت عشرت اخلاص
 ماه فرغده روی بر عجب
 و علیک السلام بار صفای
 الوداع ای زمان طاعت و غیر
 مجلس ذکر و محفل قسردان
 مهر فرسودگی از روی بر لب
 نفس در سینه و دیو در زندان
 تا در روز در جانی آید
 بس یکسر و بگونه گونه جهان
 بلبل زار زار می ناله
 در فیض و وقت خستردان
 گفتیم انووه میسر که باز آید
 روز نور و روز و لا در جانی
 گفت ترسم نفا و فاکند
 در نه هر سال کل در بنیان

روزه بسپار عید خلد شد تیر ماه و شب روزاینتان
 ناکه در منزل حیات بود سال دیگر که در غربستان
 بلکه خاک چندین ز آدی بخورد که تو خاک و آدی یکسان
 هر دم از روزگار باخودیت که گذر میکند چو برن عیان
 کوه که جزو جزو بر کبر نه متدیش تو بدور زمان
 باقیامت که دیگر آب حیات بازگردد بجای رفته رودن
 یارب آنم که دم نسوزند ملک الموت و نفث شیطان
 کار جان پیش اهل دل سهاست تو کنس در جوهر ایمان

آسمان دخی تو کس خون بکسر بدین بزر و آل ملک مستقیم امیر المومنین
 ای محمد که قیامت می براری بر خاک سر بر دور داین قیامت در میان حقین
 نازنینان حرم رد خون حلق کردن زارستان بگذشت و بار خون چشم زارین
 زینهار زردور کردن و نقد زار در خیال کس نکسر دو کاهنجان کردن
 دیده بر در ای که دیدی شوکت تمام قیصران روم سر بر خاک و خاقانان
 خون ز زردن عسم مصطفی شریخته رسم بدن خاک که خاقانان نهادن

و ده که اگر

ده که کز خون رنگ با کمان فروخته
 بعد ازین آسایش ناز دنیا نماند
 و حبه خون نایب ازین پس گزیده
 روی دریا قدم گزید زین حدیث
 کریمه پیوده است و حاصل توبه نیست
 بکن از روی مسلمان ز کوی محبت
 با تش نازد که باشد روز داور
 بر زمین خاک قدم شای تو بمانی چشم
 قالب مجروح اگر در خاک خون غلظه
 تکیه بر دنیا نشاید که دل بر روی نهاد
 جرح گردان و زمین گوی و دگر آساید
 زور بازوی شجاع بر نیاید با اجل
 بنش بران بر نیاید روز بیکار از بنام
 نخریت بفایده است ایجا که بر کرد بخت
 رکب اندازد و دارد دنیا چنگوی
 نایب است نه بیشتر در دمانش اینک
 غیر در رنک شتری بیاید جو بر خیزد بکین
 خاک نخلستان بطحار رکند در عجب
 میتوان دانست در روش زبوج فایده
 میتوان دانست در روش زبوج
 همه با زدن بسوزد بر زان ناز نه
 و از کج بارجم خون الله بر خیزد و دین
 در محشر خون شان مکنو نه رنک عین
 روح پاک اندر هوا از عطف رب العالمین
 کاسمان کاه بجهت ای برادر که بکین
 و از میان روز و شب دل برده طبع
 چون قضا آمد غلظه فوت روی ز جهان
 خبر مردی که باشد عکس پنهان در کین
 جدا آوردن هر آنکه بر کرد و ندرین
 ای برادر که خرد مندی جویم عین

آری از محشر از دل از کعبه از دماغ از کرب

ملک دنیا را قیمت جان نیست ^{از خدا} گویند لاری با ملک ایمانی نفس
یار این ملک سلیمان آید در درگاه شاه عادل یارین درین
خسرو جعفران خوش جهان بود که سعد ^{از خدا} آنکه اخلاص پذیرد است او هاشم
رذکارت یا سحره و سعید ^{از خدا} راست منور نخت یا و روز قیامت

آفتاب کن هری زه یا مدیک ^{از خدا} قانیت آن باقی است یا الف یا تنگ
تجربه یا ماثولی رت عقل است ^{از خدا} صادق ماثولی زرد و سعید یا مایه
کلین است آن یارن تازک است ^{از خدا} آنست آن یا دل یا نامهربان یا عجب
تندی المطلوب غنی کفای ^{از خدا} حش و امانور خوی کن خیال یا بھر
یا خرد و است کلکشی بخوانم یا بهار ^{از خدا} جان شیرین است خورشیدش بگویم یا
قل می بقی قرار امنه بگوی شود ^{از خدا} ام عا التفد بران ایمنی ای المفر
و کن المطلوب صلی السهلی عی ^{از خدا} یرسم المنظر قبلی در تفسیر تیار
ایز از سر و سیمینش جو بحر آید نیاز ^{از خدا} چشم نور را بکنیز بین یا عجب نیست بر شجر
کاه کاندک یا به در خط این دید ^{از خدا} و در عشقش لایحه کشت سهدت انقدر
قبل بی نه مطلب بخار و غصه ^{از خدا} دولت رنی انی امرانی روحی فی الخطر

کوثر لکری آباد

۴
 گوشه کبریا یار با جانی در گنج ^{سم گنج} تیر با بر نوبت با نسیم یار با خنجر
 مادرش با غصه مازاق لایق ^{دور} و از آنده فرشته مایال و لایق صبر
 دختران طبع را یعنی سخن مایال ^{حال} آبروی نوبت شمس حسن آن زیبا پر
 کجک اتفاق را یعنی سخن مایال ^{حال} عطشک المصاحف یعنی نه بدی لایق
 آخر ای سرور من یار کند رکن ^{کلیان} آفرین در ارم جان در ملک کن کن
 یاریم جسم بود ازت شمع مایال ^{ما} با یک طرف لولانت و لایق
 دوستی رکتم اینک عمر شمع کف ^{عجب} طافه میروم که بیدار چون بروی
 بعضی خلدی آنا بدین نعت ^{نعت} قلت لایق المصاحف یعنی غنیمت
 گفت سعدی صبر کن یا نسیم و زردیه ^{ما} عشق را با مال یار یا صوری یا نقر
 لایق هو النفس بقدر العقال ^ل لایق هدوینا ما یقال ^ل
 خاک من وقت که با شمس ^ل میردش سوی یحیی و شمس ^ل
 مالک نه انجیمه مستقیما ^ل و ز تنفس النوم ارشد ارجم ^ل
 عسر یا قوس برفت آنچه برفت ^ل دیگرش ز دست طره میرحال ^ل
 نبرد و عزم ملک با زو انعت ^ل افع من پیدا و ادور ^ل مال ^ل

یقیناً در اندک لایق

پس کرد رخسارش طبع بکشد و دلا
 برین و نور و زشب و ماه و سال
 لایک نغمه حسرت را نه
 یقیناً اهدم و لا انتقال
 کس نمیشد جام حبه است آردی
 بشکندش رنگ راجل بونی نقال
 لو کشف الترتیب عن بدر رسم
 لم یزال الا کدقین السلا
 بیکه درین خاک غرق شده است
 بیکه خوابان بدیع اجساد
 و اندر کس از رسم بطول ازمان
 و استخر العظم تمر السلا
 بیکه در زنت بکشد زیره نشا
 ترسمت آینه نمیدر صفال
 مالک یقین و نادیدنی بقول
 من فیل حتی بن دوی نقال
 نزنده دل مسوده نوازیه که کیت
 انکه نذر در خنده و شغفال
 رخت کس بریم احمد لایزال
 حبس قدیم صمد لایزال
 بادش مان بر در تعظیم او
 دست برورده حکیم بوال
 کم خست نیو بلا بلفطع
 هنر عجب با بجا نقال
 بار خست ای که در و صدف
 در کند از قطره آینه لای
 ان نطق المعارف غرضه
 بخت عن سنن عیدم مثال
 کامن نیت در پی ره برید
 بک لبوز و بر عتقا و با ل
 کی فطی

کن فطن نادر مستفها مستفها	عاد و افند کل لسان امثال
فهم بیه رفت بوشن طین	و اسم بیه کشت و نماندش محال
بودت الفکر من حسبه	لا حزنفت من بهجاب الجلال
بر دل عشاق جهانش خوش	غنی بهجسره ان بامید و سال
اصح من غایت الطاف	بحیرة العبد و بیعی النول
بنده و کر بر لا کند اعتماد	کر کند بر کرم و دو الجلال
ان مقامی حکم ناعسبه	موعظه نسیم صم الجبال
هر که گفتار نفیحت کنان	کوشش نداده بخورد و کوشمال
باد تبه انحر و لا و عسینق	عینق النفس و بیضی الجبال
کردمت است جوهر دان برو	در عملت نیت جوهری بنال
توب اعنته و اقل عمرتی	انت رجای و علیک النکال
مرا رسد که بر ارم هزار ناد جو بیل	که انهم ندرم زو و ستان ورق
خبر برید به بیل که عهد میشکند کل	تو نیز اگر بخوانی نه بند بار نوحول
الم انخالص عهدی و لم اراک و دی	تکلیف شتققض عهدی و لم هجر قتل

اگر چه مالک بود با شاه بجستی

من المین غنی الی معذب قلبی

توان کند نداری که من خلاص بیایم

لدو ضحی سیری و دهنک سیری

و نایز چند مودت میان اهل ارادت

بسیارین بدینا و ملائیک البین

مرا که چشم ارادت بروی موی بماند

نبات شکر بر کف آن تخت عیبر

نمود نامل سعدی بنی کشته که به بین

که هیچ بار ندیدی که سیر شد زنا

اینه قیل السحر باد الامنا م

تا نوار عقل بردارد و بی

دوری از لطف و رفیع کن پیش از آنکه

مخ جانم را بشکین سلسله

ز آنین جفکان شاهین غمت

سخت بود من بچو

همت سلال نباشد ز خون بده قاتل

اذا جرحت نوادی سبب بختک فانیل

اگر چه ماندم و در مان تحمل سبب قاتل

اذا لاجنه بر منی روح اللوایم و بعد ل

نه چون بغار شود ز سبب و عشق باری طبل

قد سدت عینا الام بفعده فاحصل

و بیل صدق نباشد نظر عیبر و سبیل

در شوق نوبک و در و طیب نوبک فرقت

که هیچ بار ندیدی که سیر شد زنا

نوبت عشرت بزن پیش از جام

طبع شور انگیز را دست از لکام

در خروشش آید محروم صبح بام

خوف بر کردن نهایی چون بام

رخسار خنده سبب بدرون من بچو

سخت بود من بچو

سخت بود من بچو

۴
 عین غم من کجاست بر کدر یکسران غم سر و در بنان غم
 تا نه بر کل مکتوروی دیال تا نه بر سر و غنای غم
 طایان جان سعدی را بطف شکری ده زان لب یا فو قدام
 تا نه بدست محبت خوشتر است ساکنی ساکنی ای غم

و قضا یکدم بر آسودنی نسیم قال مولای طبرقی لا تسیم
 اسفیان و دعای رقص عشق و ستوری نیامیزد بسم
 ما بکنی صلح انداختیم لا تخو اقبل من الفی السیم
 یاقرب حسن رفقا یا عزیز خون درون مرزای غم
 کجاست دریت جویم غم ترسیر ما کذرک الکف محضو یا بدم
 قدر ملک ملک دایا خواهر اکنون عدل کن خواهر نسیم
 با قضیت البان من هذا الوقوف کز خدای سر من خواهر نسیم
 خلیانی غم منظور افق تا بهوش از سر بسوزم تا قدم
 در از ل زلفت مارا کجاست لا تخو نوبی بعدی را نسیم
 عسر تا بهر نسیم میگردم ز عشق ما هست الان لاف نسیم

بزل روی خنک از تره بیتی / نه چه بشم در کف جفایم درم
 بنده ام باز نده ام باز نیار / لم ازل عهد اهل فرزندم
 ستمو العدل عنده لم یفید / کس از دل بر من کشید ندانم
 کربا لم وقت از رخسار عظیم / لا نمونی فی خبر من ملخص
 ان تر و محو بر ایا فاکثف / تا و بختی زیری در عدم
 عقل و صبر از من چه نخواهر که تن / کله اسب دنیا فاهمه
 انت فی قلبی الم تعلوه / کس نیت کو غم بینه الم
 سعد با جان صرف کن در راه دوست / اف غایات الامانی تقطر

تو خون خستی بر زیری و روی تار / نذر نیت چه مکافات این کنه یار
 بصد غنی فی الجور و النوی / جو غنایب چه فسر باله که میار
 البک اقبلی ما غایه صا / تو از غرور و جودیه همیشه در تار
 الم العداة و سلم و نضون / وفی و داد مکر فداست
 نه هر که صاحب تن است بجز کند / نذر چه شد که نخواهد از یکدیگر
 از نخی از و بترکت و کس راه / لقد طلعت و لیکن اجمه بی
 غم و کوه و نهر

غمت چگونه پوشش که دیده بر روی
 بهی کوی نرسد دهد بکند اید
 مراد بر سر آتش نشاند غیب آنکه
 منم در آتش و از حال من تو در آید
 من از تو سیر کشیدم که صاحب استفا
 نه ممکن است که هرگز رسد سیر اید

بقلم در دست نیاید صفت شنائید
 سادیه لصرق القلب من الاله
 نشد و در دل مجبور تمام
 لو اضافی صفی الله اید الا و اید
 از روی دل خست قویترین سختی
 اثر رحمت مخفی توبه نیک اخلاص
 من همان عاشق منم از لکه تو لک
 انا مولاک اعلی و علی المثلث
 جبهه لا تخلف منظور همیشه اید
 حکم قصه این غصه کسب در میان
 بدو چشم تو که گریه بر زدم نیست
 کتم میان بخورن و نظر در آید
 سدی از دست غمت حکایت زدم
 بیشتر زنی نمکد صابری و شنائید

تر حسم دلتی یا ذالمع اید
 و وفقی از در شوق حای
 بکوش کمر ستم ناله زار
 ز نوز ناله زارم سب اید
 الم نظرا می عینی و و مع
 نری فی الصبر الف الله اید

مرکب درو و جهم بهیچ جای ندهد مصور درو و غمسم چون خیال
 قیافه و النوم قبل الموت رحمت فانی النوم و طول الیاس
 دمی غنچو لری صاحب دایه کن که بر خور بادی از صاحب جابا
 لایا غش الطریقین شک سل السهران عن طول الیاس
 ندرم خونود در عالم یکی درست اگر چه هست دشمن فعیلا
 نقد کلفت مالم رفو حسد و مایه حسد غیر اخلا
 که کوتره با چون دست من زرد زبان دشمنان از بد لکها
 لایا با بد عینه تو قف فاقبیب المفی عنک رسا
 عیشت که کر چه داری از چشم دل از یار تو یکدم تنیت خایا
 صنعت الناس یقیون غیثا ان رستریست و معا کالایا
 جهان نشکها نزار چشم برت چنان پاکینه شهید درم ز لایا
 و لایک الارادت وصف و لکن لم یزرقی ما احتیلا
 چه بدستان یا تو در کرد و جور و باه که ز سر دم کردی چون غشایا
 حیرت عینای من ذکر آن سیلا سله البیرون عین ها جوالی
 نماندت بهیچ خلق یا کنت جویند آن دو بر روی املا

حقائق المیزان

۴۲ حفظی لم یزل ما دلت حباً و لن انتم بخیر من و صایا
 دلت تخت است و میان اندر گشت و کر بر سر هم گویم مسر کجا یا
 از دکان افتخاری فیک حملوا نقل یا ما القد و ما لا یا یا
 مرابا روزگار خویش بگذرد کفیر دست زدنش در راه یا یا یا
 ترا فی ناظره او جید بین و طریقه تا شرع قدر الله یا یا
 ندر غم فامنت زیارت بار و همه لطف و سرتا یا حبیب یا
 و ان کفتم شتم لال کنس و او یکم فتر جان از رخ ما
 چو سوری خاک شد گوی ندارد اگر خاک وی اندر دیده ما یا

بهایان آیدین دفتر حقایق و محبان بعد دفتر نشاید گفت شرح حال
 که ما مانع منی جیبا هار عانی ان افعل ما نری عنی الی و شایه
 کنویم نیست دارم نیز دیکان در گشت که گفتد ایر نومی بندم سبیل و زیاده
 از خلائی و رحابی در دوس جبهه مانی مریضی الحق لا یبرأ و لا یشکو و لا یرف
 نشان عانی و نباشد که شایه بود نزد کز و زب میگردند هر حال در عاف
 قم املا و رفتی و دوح ما فیه سوا و ما انت الذی تقی صغیر الیتم یا

قدح چون دوری با آب میبارد	مراد کند او تا میرد با غم چشم در سینه
جی به مکنی لبت فی و لماندر خندید	انا المجنون لا عیابه و حرایه و زکری
مکسر شش فلک بشیر بدین خنده دید	مگر نفس ملک باشد بدین با کینه خنده
نقبت الاسدیه و لغایات لایق	و به شیر از زمین طینی سیاه و حرم خنده
نه صفت آفری دارد نه سود را	بمیرد نشسته معتقدی در باغچان باغ

عمرم با خرد و عشقم هنوز باغ	و از می جهان کنه عشق روی باغ
باغایت اماند قلبی لایک فایده	شخصه کما تر از می غایت رشتی باغ
ای در دست مفتون بر خیال و خطه نوزاد	قدر و هالشی اکنون ذوق که در زار
جام اللعاب حارم احوال رسا	و البیل قد طما و الامح فی المنا
بعد از عرق جانی خوش نامم هوا	مطرب نرون نوری زدن برده کرا
جان ازمان و عهدی بیتی ثبت و عهد	روی عیار روی با عهد با و قلعه
در سر و دهکوی ای محبس کونجی	تو ماه مشکبوی تو سر و هم سینه
لاست به هوا ما غنی است فدای	یا عا دیا نیای در نه رما را باغ
چند از صورت دینان خیز روی و دینان	تا در هوای جانان بازیم عشق باغ

بالکون

با کف صحرایی بلبه و بحر ناما
 من بعد سهر خاوی و لایه تو بلفیاف
 نامزد جان کاری بکانه تری باری
 در باز هر چه در ری کرد اتفاقا
 لکه کریم در فراق روی تو بخت باجیب
 راج روی عینی تو چاک باجیب
 تشنه وصل تو دم آب حیاتم باجیب
 رستی من کاس شر و صلیک باجیب
 دوستان گویند ما را عاشق تو صبر کن
 مات قلبی کف اصرار و صلاک باجیب
 کریم نقصان گشت عمرم در هوای تو
 بیستی نفی تو فوادی زار و حاک باجیب
 اندرین هر دو جهان جز تو ندارم
 زنت روی زنت نبی زنت غمناک باجیب
 عشق تو اندر دم خون غم در محراب
 طول ایام بحر فواید مثل خود باجیب
 سودای اندر از روی روی تو دیوانه
 نیچنان تو عاید لبین غیر باجیب
 خطیبی ایامی انجی و اصلح ناما
 ولیکرم من هدیه الله و فلاح
 نصیحتیک بختان کوشش کبرند
 حکیمان چند در دینان پذیرند
 کشی دهن در اراعت خاطر پریرت
 که سخن عافیه ده با نیرت
 من از شربت لایعلاط عسلیم
 من استضعف لا بشکر میریم

چه میگو گفت در پای شستر مور که ای فسر به مکتب بر لا غله زور
 که منعم می برد کورج در ویش کواش می نبی در بیل قران نمیش
 دج و شفا می من طال احترامه نفوس الله لم یفرج سهامه
 جو هست سید یاشی لای تواید نرا سرار بیتد از دجه در سید
 تاب این دور دو مزار می نبست نه شمشیر بر کمان کوش ای
 نادب سقم لطف نفسمم لواضع تر قلع بقل نمندم
 که دوران فلک بسیار بود که بخشد سب و دیگر در ر بود
 نکست تفسیر و فن خواندنی سیم دی که سوری مانده بیده
 لیفت المتمدی عن سورین ظل ولا یستتر کم من قابل ذل
 منم کافدا و کار از لای بکفتم که تر سبدم که روزی خود میستم
 کم کتی اورت و خدا تو بهریت محن شروم نیا چنانکه بکریست
 منی زرت الفتنه عن اجلک فلا تكثر حدیثی لا تمکک
 ز بسیار آمدن عزت بکاهم جو کم بختد خاطر پیش خوار
 عزت من اس مردم بودش که صحبت ام لال آید و پس از پیش
 تیزه فقیر نشی الزار و لا یجده غیا فدره زار و

و کوهستان آن قدر محل بین	نو بای روشنائی درو حل بین
در چه ترش روی که بیخ خوانی	ز دال مسکین خبر بین کش جوان بی
تلفیق الشوی والنقل بمبده	سل احوال کیف انچه حصد
مهرس از که چشم از فاقه جوت	که قدر لغت او داند که جوان است
کوشش نان باجی از حلقه آید سر	نخ انی کلک کس کت نکند
انف یامن نفع حول منقل	عن اخطاب فی واد غنقل
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان	کدامی نندی که مرغ نمب بر خوان
جد اندازی کس سم خورد نمب	که مسکنی و سر مانسته خفت
بجبال لواجین قدم	و آن خلفت مجبور قدم
منه رطل دالر درش و پوشش	اگر مردی خورد بخشش ده و پوشش
نو اگر سفته از آنجا رسته	پشیمان که خورد و نوننه بسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک	نقد با معنی عن و باک
کس از زرع دنیا خورنه برداشت	که خندی خورد و خندی نوشه برداشت
که سبت که خورد از غصه بکشم	که کردم که داخورد با نه بخشم
بهار الوجع مع خفت النفوس	که صباغ عین فیه الحسوس

بگور کبریا نذر اهد زور و در آن مرد را بر سر من ^{مهر کافر}
 که عارف تار نه کنش چیه کنو کار چو منت کش در آتو
 مین عاشرت مخلوق العارف از و قالوا لک الکفر لا تعارف
 مرو بازنده پستان شام و شیکر یخورفته در بغل نه دست بیزیر
 جانی تروت کت خدر کند که یا کنی خود و رو یک نسی و کنه
 و جید با صاع و رکف عی الله لعل النعم فیهم ذو سلم
 بگور نفس در و ن ن ن ن ن ن که کر دست بر ن ن ن ن ن ن
 که جانی مکن و ابروی و هو لا شمعان هم نخت حاجت فو لا
 نعا قال خیلا بموصل لما حورده فدر ففصل
 نخی سبیل است بر طوفانی گفت کنه کای نخی هر چه تو گفت
 غر مومنه در هر کس مگور از که جعی میری ختر منور از و
 نختف و سر لا تو دج خلیک خدر مننه آن بینی جلیک
 بگو یا است میگویم هم یا کت که کر دشمن تو بنیم هلا کت
 تو از دشمن بر سنج غافل از و که عت دشمن بیوت ریت یو
 بقول الرحمن لا تلامع اذالم تحمل فبط الملا عیب
 الرجائی

کز کف دی کشن ای روان چون گفت
 مرم طسرت تلاشش توان گفت
 چو گفت آن سرباب بار طناز
 تو در یزیدت الشش مبتداز
 ان الحسنت بذالقول بعد ی
 قل اللهم لوزنر سفیدی
 چه باشد که رحمت پادشاهی
 کند در کار درویش و عایه
 که خیرت به بخت زین معنی گفت
 یا رحمت و سعیدی با کشن گفت
 مرا کاین حسن دارد دختر نکر
 کجا عاشق نوم برد خسته بکر

ای سر و بلند قامت دوست
 ده ده هر که ساهست هر بنو است
 در بای لطف تو میراد
 هر مردی که بلب چو است
 نازک بدین که می بکشد
 در زیر قبا چو غنچه در پوست
 مه و ارا که پیام آید
 یکوفی بود که ماه با دوست
 آن نرمن کل نه کل که با غشست
 نه باغ ارم که باغ مینوست
 ان کوی معنیرست در حبیب
 بابوی دانی عنبرین بوست
 در حلقه جویان زلفش
 بیجی ره دل افتد چون کوست
 میوزد همچنان هوادار
 بی میرود همچنان دعا کوست